درچنگال نازیها

نوشته: آلبرت بارینگتون

ترجمه: ذبیح‌اله منصوری

دنیای کتاب

نام کتاب	: در چنگال نازیها
اثـــــر	: آلبرت بارینگتون
ترجمه	: ذبیح الله منصوری
نــاشــر	: دنیای کتاب
نوبت چاپ	: اول ۱۳۶۹
تیـــراژ	: ۳۰۰۰ نسخه
چـــاپ	: آشنــا
حروفچینی	: سهیل (تهران آی بی ام) تلفن: ٣٩٦٣٦٦

فصل اول

استاد دانشگاه

آن روز وقتی که آقای «برلی» و به عبارت جامع آقای «میشل برلی» استاد دانشگاه «کلمبیا» از خیابانهای نیویورک عبور میکرد، تا به مهمانخانه‌ای که محل اقامت او بود مراجعت نماید، تمام مدت در فکر جلسهٔ تدریس بود.

موضوع درس آن روز یکی از برجسته ترین مسائل فلسفی عصر حاضر محسوب میشد، و محصلین دانشکدهٔ فلسفه که عموما یهودی بودند جدا با آقای «برلی» مباحثه و بلکه مشاجره می کردند.

«برلی» میخواست ثابت کند که فلسفهٔ برتری نژاد آریائی برسایر نژادها و خصوصا نژاد سامی یا یهودی که نازیها طرفدار آن میباشند، سوابق ممتدی در تاریخ جهان داشته و قسمت مهمی از مباحثات فلسفی اعصار گذشته را تشکیل میداده است.

«برلی» میخواست به شاگردان خود بفهماند که اصولا نمیتوان

منکر برتری نژادها شد، و خواه‌ناخواه ما باید قبول کنیم که همانطوری که شیرهٔ نیشکر از کاهو شیرین‌تر است (و حال آنکه نیشکر و کاهو گیاه هستند و هر دو از زمین روئیده میشوند)، بعضی از نژادها نیز مزایائی بر نژداهای دیگر دارند. منتهی نباید این موضوع دستاویز سیاستمداران باشد و به استناد این که نژاد آریائی بر نژادهای دیگر برتری دارد، دنیائی را به آتش و خون بکشند.

ولی محصلین دانشکده با این عقیده مخالف بودند و می گفتند که اصولا مسئلهٔ برتری نژادها بدون اساس است و اگر بخواهیم این موضوع را ثابت کنیم، باید تصدیق کرد که نژاد سیاه پوست افریقائی از تمام نژادها برتر و بالاتر میباشد. زیرا هیچ یک از نژادهای بشری (به استثنای اسکیموها) نمیتوانند مثل سیاه پوستان افریقائی در مقابل شدائد طبیعت مقاومت کنند و به وسیلهٔ شمشیر و نیزه با شیر و پلنگ مصاف بدهند.

مباحثه‌های آن روز کم‌کم به تطبیق فلسفهٔ مادیون قرن هفدهم و هیجدهم میلادی با مادیون قرن نوزدهم وخصوصا (کارل مارکس) کشید. «برلی» ناچار شد که به شاگردهای خود توضیح بدهد که مادیون قرن هفدهم و هیجدهم میلادی مثل «کانت» فیلسوف آلمانی و «اسپینوزا» فیلسوف هلندی میخواستند به وسیلهٔ دلائل مادی و خصوصا به وسیلهٔ حساب و هندسه وجود خداوند را ثابت کنند، در صورتی که مادیون قرن نوزدهم که منکر وجود خداوند بودند میخواستند باحساب و هندسه وجود خداوند را انکار نمایند. بنابراین نباید هرگز فلاسفهٔ مادی قرن هفدهم و هجدهم را با فلاسفهٔ مادی قرن نوزدهم اشتباه کرد.

در حینی که «برلی» به مهمانخانه مراجعت میکرد، متوجه بود که محصلین آمریکائی گرچه در مباحثه دست دارند، ولی محصلین انگلیسی عمیقتر از آمریکائی‌ها میباشند. و مباحثه‌های محصلین آمریکائی غالبا سطحی است. هنگامی که «برلی» سوار آسانسور شد که به اطاق خود برود، فکر میکرد در جلسهٔ آینده باید این موضوع یعنی مسئله تفاوت نژادها را بهتر حلاجی کرد.

بالاخره آسانسور توقف کرد و «برلی» از آسانسور خارج شد و به طرف اطاق خود رفت. در حالی که کماکان غرق افکار فلسفی خود بود درب اطاق را گشود. ناگهان صدای محکمی از درون اطاق گفت:

ــ دستها بالا... درب اطاق را آهسته ببندید و چراغ را روشن نکنید.

فقط در این موقع بود که «برلی» متوجه شد، غیر از فلسفه چیزهای دیگری هم در دنیا هست. بدون اختیار در را بست و بعد دست‌ها را بالاکرد. در همان وقت چراغ کوچکی در یک طرف اطاق روشن شد و «برلی» با حیرت متوجه گردید که اینجا اطاق او نیست، بلکه اطاق دیگری است و او از حواس پرتی وارد اطاق دیگران شده است.

در پرتو چراغ برق کوچکی که در یکطرف اطاق روشن شده بود، «برلی» چیزهای دیگری را هم دید، خصوصا زن جوانی را مد نظر درآورد که دستکش پوشیده و یک ششلول بزرگ را به طرف او نشانه رفته بود.

وقتی که چراغ روشن شد، زن جوان با خشونت گفت:

ـ من هنوز شما را ندیده‌ام و نمیدانم که اسم شما چیست؟

استاد دانشگاه «کلمبیا» گفت:

ـ اسم من «برلی» است.

زن جوان گفت:

ـ هیچ قرار نبود که شما این جا بیائید.

«برلی» گفت:

ـ خانم من خیلی معذرت میخواهم. زیرا اطاق را اشتباه گرفته‌ام واطاق من‌نمرهٔ ۲۱۱۷ است.

زن جوان گفت:

ـ چطور ممکن است که شما این اطاق را با اطاق خود اشتباه کرده باشید، زیرا این جا اطاق ۲۰۱۷ است و یکصد نمره با اطاق شما تفاوت دارد.

«برلی» گفت:

ـ خانم علتش این است که من در طبقات مهمانخانه اشتباه کرده‌ام واطاق من در طبقهٔ بیستم است. در صورتی که این جا طبقه نوزدهم میباشد. اکنون رفع زحمت کرده و به طبقهٔ بالا و به اطاق خود میروم.

ولی زن جوان با خشونت گفت:

ـ شما باید همین جا بمانید و از این اطاق خارج نشوید، تا من تصمیم خود را دربارهٔ شما بگیرم. مواظب باشید که اگر دست‌های خود را پائین بیاورید شلیک خواهم کرد.

بعد از این گفته، سکوت برقرار شد و «برلی» برای اولین مرتبه دچار وحشت گردید به ویژه آنکه مشاهده کرد که از چشمان زن

جوان برق غضب میدرخشد. اما چند لحظهٔ دیگر حس کنجکاوی زن جوان تحریک گردیده و گفت :

ـ من اسم شما را فراموش کردم. مجددا بگوئید که اسم شما چیست.

ـ اسم من «برلی» است.

زن جوان گفت :

ـ از لهجهٔ شما معلوم است که انگلیسی هستید.

«برلی» گفت :

ـ بلی خانم من انگلیسی هستم.

زن جوان گفت :

ـ شغل شما چیست؟ و برای چه در این مهمانخانه زند گی میکنید؟ چرا اطاق خود را با اطاق دیگران اشتباه کردهاید؟ بگوئید در مشروبخواری زیادهروی کردهاید و یابرای سرقت به این مهمانخانه آمدهاید؟

«برلی» گفت:

ـ خانم من به شما اطمینان میدهم که نه سارق هستم و نه مشروب خوردهام. فقط طبقهٔ نوزدهم را با طبقهٔ بیستم که محل سکونت من است اشتباه کردهام.

زن جوان گفت :

ـ برای جه اطاق خود را با اطاق دیگران اشتباه کردید؟

«برلی» گفت :

ـ در فکر فلسفه بودم! زن جوان به تصور اینکه گوشش عوضی شنیده مجددا پرسید که :

ــ در چه فکری بودید؟

«برلی» گفت :

ــ عرض کردم که در فکر فلسفه بودم.

زن جوان گفت :

ــ در نیویورک آدم‌های عجیب و غریب خیلی زیاد است ولی من تاکنون نشنیده بودم که کسی راه برود و در فکر فلسفه باشد.

«برلی» گفت :

ــ آخر خانم من استاد فلسفه هستم.

زن جوان گفت :

ــ در کجا تدریس میکنید؟

ــ سال گذشته من در انگلستان بودم و در آنجا تدریس میکردم، ولی در آغاز سال تحصیلی جاری به نیویورک آمدم، و فعلا در دانشگاه کلمبیا تدریس می‌نمایم. زن جوان گفت:

ــ آیا میدانید که «اسپینوزا» چکاره بود؟

«برلی» گفت :

ــ بدیهی است. مخصوصا من مطالعات بسیاری در فلسفهٔ «اسپینوزا» کرده‌ام . این فیلسوف عقیده دارد که خدا و جهان و نوع بشر یکی است تمام موجودات دنیا با ذات خداوندموجود واحدی را تشکیل میدهند و من اتفاقا همین امروزدر تالار دانشکده...

زن جوان صحبت «برلی» را قطع کرده :

ــ کافی است حالا فهمیدم که شما واقعا فیلسوف و استاد دانشگاه هستید، زیرا وقتی که ما در دانشکده تحصیل میکردیم معلم فلسفه ما از همین جور چیزها می گفت. خب حالا مثل بچهٔ آدم روی صندلی

بنشینید. «برلی» به آرامی روی صندلی نشست.
زن جوان گفت :
ــ حالا که روی صندلی نشستید، به شما میگویم که فاصلهٔ ششلول من با سینهٔ شما بیش از چهار متر نیست، و لابد اطلاع دارید که از این فاصلهٔ کم حتی ششلول یک نفر ناشی هم خطا نمیکند.
«برلی» گفت :
ــ مقصود شما چیست :
زن جوان گفت :
ــ مقصود من این است که اگر بخواهید به من حمله‌ور شوید بلافاصله شلیک خواهم کرد. گو این که ظاهرا شما آدمی نیستید که دست به چنین کاری بزنید.
«برلی» گفت :
ــ خانم من اصلا در این فکر نبودم که به شما حمله‌ور شوم و تصور میکنم که اگر اجازه بدهید که به اطاق خود بروم و بخوابم خیلی بهتر است. باور کنید که خیلی خسته هستم.
ــ شما این قدر مرا ابله میدانید، که بگذارم شما به اطاق خود بروید و آن وقت تمام مهمانخانه را مطلع کنید که من درا ین اطاق به طرف شما ششلول کشیدم؟
«برلی» گفت :
ــ خانم مطمئن باشید که من در این خصوص چیزی نخواهم گفت و متاسفم که می‌بینم شما به قول من اعتماد ندارید. زن جوان گفت :
ــ همین طور است و من به قول شما و مردهای دیگر هیچ اعتماد ندارم، زیرا بسیاری از مردها خروار خروار قول میدهند و به یکی از

قول‌های خود وفا نمی کنند.

«برلی» گفت:

ـ خانم بالاخره من که نمیتوانم تا فردا صبح با این وضع در این اطاق بمانم؟..

زن جوان گفت:

ـ من امشب منتظر شخصی هستم که باید بیاید و مرا ملاقات کند و علت این که درب اطاق خود را باز گذاشته‌ام برای آمدن اوست وپس از این که او آمد و رفت آن وقت دربارهٔ شما تصمیم خواهم گرفت. ولی من حیرت می کنم که چطور شد شما استاد فلسفه شدید زیرا خیلی جوان هستید، معمولا اساتید فلسفه سالخورده میباشند.

«برلی» گفت:

ـ خانم من هم خیلی جوان نیستم و سی و هشت سال از عمرم میگذرد.

زن جوان گفت:

ـ ولی شما یک مرد سی ساله و یا سی و دو ساله جلوه می کنید.

صحبت زن جوان که باین جا رسید، ناگهان چند ضربت به‌پنجره زدند.

زن جوان گفت:

ـ این شخص همان کسی است که من در انتظاراو هستم و باید مرا ملاقات کند. ولی نمیدانم که چرا به جای اینکه از راه درب بیاید از راه پنجره میخواهد وارد اطاق شود.

آنگاه «برلی» رامخاطب ساخته و گفت:

ـ هرچه من میگویم اطاعت کنید و گرنه بشدت متأسف خواهید

شد، بلکه اصلا فرصت تاسف و تاثر را نخواهید داشت، زیرا من شما را به قتل خواهم رسانید.

«برلی» گفت:

ـ بفرمائید که چکار کنم؟ زن جوان گفت:

ـ آهسته به پنجره نزدیک شوید و آن را باز کنید که «گابی» یعنی شخصی که من منتظر او هستم وارد اطاق شود، و بعد از این که پنجره را باز کردید آهسته و بدون صدا پشت پرده خود را پنهان کنید.

«برلی» در جائی نشسته بود که پشت پنجره را نمیدید و نمیتوانست بفهمد که چه شخصی میخواهد ازراه پنجره وارد اطاق شود. برای اجرای دستور زن جوان از جا برخاست و پنجره را باز کردو خود راکنار کشید. ولی قبل از این که فرصت بکند که در قفای پرده ماهوتی قرمز رنگ خود را پنهان نماید، یک لاشه‌ی بی جان از راه پنجره بکف اطاق افتاد.

وقتی که چشم «برلی» به آن لاشه انسانی افتاد بی‌اختیار فریاد زد. ولی دختر جوان نهیب زده و گفت: ساکت شو!

و آنگاه با سرعت چراغ برق را خاموش کرد و هفت تیر خود را به سوی پنجره گرفت.سکوت عمیقی بر اطاق مستولی شد.

چند دقیقه گذشت در این مدت «برلی» جز صدای ضربات قلب خود و صدای تیک‌تاک ساعت‌های مچی چیزی نمیشنید. زیرا می‌فهمید که نه فقط خود او دارای ساعت مچی است بلکه زن جوان و آن جنازه ناشناسی که کف اطاق افتاده نیز ساعت مچی دارند.

بالاخره زن جوان سکوت را شکسته و در تاریکی گفت:

ـ پنجره را ببندید. «برلی» پنجره را بست
زن جوان گفت:
ـ حالا جلو بیائید.

«برلی» نزدیک شد و زن جوان مجدداً لامپ کم نوری را که کنار میز بود، روشن کرد و روشنائی آن، جنازهٔ ناشناس را روشن ساخت و «برلی» برخود لرزید.

زن جوان گفت:

ـ آقای «برلین» ، آیا می دانید که ما دچار چه مخمصهٔ بزرگی شده‌ایم؟

«برلی» گفت:

ـ خانم اسم من «برلین» نیست، بلکه «برلی» است. واز آن گذشته هیچ اشکالی ندارد، زیرا بلافاصله به پلیس خبر میدهیم و پلیس هویت این جنازه را کشف میکند واگر او را به قتل رسانیده باشند، قاتل را پیدا میکنند.

زن جوان گفت:

ـ پس معلوم می‌شود که شما در مدت عمر سر و کارتان با پلیس آمریکائی یا پلیس انگلیسی نیفتاده است.

«برلی» گفت:

ـ گمان نمی کنم که من هرگز با پلیس ارتباطی داشته‌ام.

زن جوان گفت:

ـ وبه‌همین جهت است که نمیدانید که ما گرفتار چه مخمصه و بدبختی بزرگی شده‌ایم.

«برلی» گفت:

ـ در هر حال وظیفهٔ من که یک نفر انگلیسی هستم، این است در این گونه مواقع بلافاصله به پلیس اطلاع بدهم. زن جوان نظری به سراپای «برلی» انداخته و گفت:

ـ بسیار خوب بروید و به پلیس اطلاع بدهید.

«برلی» میخواست از اطاق خارج بشو، ولی هنوز سه قدمبرنداشته بود که زن جوان پشت پای سختی به او زد و «برلی» زمین خورد و قبل از این که بفهمد چه بر سر او آمده، زن جوان عینکش را نیز از روی چشمش برداشت و گفت:

ـ حالا اگر میخواهید بروید و به پلیس اطلاع بدهید، مختار هستید.

«برلی» از جا برخاست و چون بدون عینک چشمش به خوبی نمیدید، پلک‌های چشم را بر هم زد. و گفت:

ـ خانم... من نمیدانم که منظور شما از این حرکات چیست؟ شما اگراز پلیس وحشت دارید من هیچ وحشتی ندارم، برای این که گناه وتقصیری نکرده‌ام. و حالا یقین دارم که این ششلول شما بدون فایده است زیرا شما هرگز جرئت نخواهید کرد که به طرف من شلیک کنید.

زن جوان گفت:

ـ بدانید که به‌محض این که شما بخواهید ا زاطاق بیرون بروید، همانموقع طوری فریاد خواهم زد، که تمام سکنه و خدمهٔ مهمانخانه وتمام پلیس‌های خیابان به این جا بریزند، و آنوقت شما چگونه به پلیس توضیح خواهید داد که در حضور یک جنازهٔ مقتول ویک زن

که در گوشهٔ اطاق از فرط وحشت میلرزد، چه میکنید. به‌ویژه که آن زن ، مدعی است شما به او سوء نظر داشته‌اید... آری چگونه توضیح خواهید داد که با این وضع بیگناه هستید؟ ضمنا چشمهای خود را نیز فراموش نکنید. زیرا اگر چه پلک زدن شما به واسطهٔ نزدیک بینی و نداشتن عینک است، ولی پلیس‌ها بعد از دیدن این چشمها تصور خواهند کرد که شما یک نفر جنایتکار دیوانه هستید که سراسیمه وارد این اطاق شده و رقیب خود را کشته وبه من حمله ور گردیده‌اید. بنابراین تصدیق کنید که نه فقط من بلکه شماهم دچار مخمصهٔ بزرگی شده‌اید. بهترین راه چاره این است که من و شما با یکدیگر کمک نموده و خود را از این وضع نجات بدهیم... اینک آقای «برلین» بفرمائید که عقیده شما در این خصوص چیست؟

استاد دانشگاه گفت :

ـ خانم عرض کردم که اسم من «برلین» نیست، بلکه «برلی» میباشد.

زن جوان گفت :

ـ بسیار خوب، اگرپلیسها آمدند، آن وقت برای آنها توضیح بدهید که اسم شما برلن نیست و لندن است! ولی مطمئن باشید که آن ها آنقدر صبر و حوصله نخواهند داشت که راجع به این کلمات با شما مباحثه کنند. فرضا شما بالاخره بتوانید بیگناهی خود را ثابت کنید، باز هم چند هفته در زندان خواهید خوابید،و دیگر آنکه روزنامه‌های نیویورک که از اول جنگ تا امروز فرصت و وسیله‌ای نداشته‌اند که راجع به یک جنایت بزرگ بحث و مذاکره کنند، عکس شما را در صفحهٔ اول چاپ خواهند کرد و با عناوین بزرگ خواهند نوشت که

یک نفر فیلسوف و استاد دانشگاه به خاطر یک زن، رقیب خود را کشت و معلوم می‌شود که فلاسفه با تبهکاران و آدمکشهای معمولی چندان فرق ندارند. و در هر حال اگر من سردبیر روزنامه‌های نیویورک باشم که می‌دانم که چه چیزهائی در روزنامه دربارهٔ شما بنویسم.

«برلی» دهان باز کرد که چیزی بگوید: ولی صدائی از دهانش بیرون نیامد. چون باطنا تصدیق کرد که زن جوان راست میگوید واگر با این وضع و مقابل این جنازه او را دستگیر کنند به این زودی وی را رها نخواهند نمود. زیرا شواهد نشان میدهد که او قاتل است و یا اقلا در قتل این شخص که کف اطاق افتاده دست دارد.

بعد از چند لحظه سکوت، بالاخره «برلی» گفت:

ـ حالا چه میخواهید بکنید؟... حالا ما چه باید بکنیم؟

زن جوان گفت:

ـ حالا کم‌کم میخواهید آدم سر براهی بشوید زیرا می‌فهمید که «ما» باید راهی برای رفع این مشکل پیدا کنیم و «ما» باید شر این جنازه را از سر خود رفع نمائیم و اما این که چه باید بکنیم؟... راه چاره این است که این جنازه را درجامه‌دان بزرگی که من در این اطاق دارم جا بدهیم ولی شرطش این است که اول شما این دستکش را بپوشید که علائم انگشت شما روی فلزات جامه دان باقی نماند.

زن جوان بعد از این حرف، دستکش‌های خود را از دست بیرون آورده و به «برلی» داد و «برلی» دستکش را پوشید و بعد نظری به جنازه انداخت و مشاهده کرد که خونی که تا آن موقع از سرجنازه به کف اطاق میریخت، قطع شده و با این وصف مشاهدهٔ

جنازه‌و خصوصا سرش که با ضربت سختی شکافته بودند خیلی وحشت آور بود.

زن جوان یک جفت دستکش دیگر پوشید و گفت:

ـ قبل از این که جنازه را در جامه دان بگذاریم، باید لباس‌های او را تفتیش کرد.

ولی در جیب‌های لباس مرده هیچ چیز یافت نمیشد.

«برلی» با کمک زن جوان جامه‌دان بزرگی از عقب اطاق آورده و نزدیک جنازه آن را گشودند. زن جوان مقداری لباس از جامه‌دان بزرگ بیرون آورده و کنار گذاشت و آنوقت به «برلی» گفت حالا او را بغلطانید که در یک طرف جامه دان جابگیرد و پاهایش را طرف دیگر بگذارید.

استاد دانشگاه بر ترس و نفرت خود غلبه کرده و جنازهٔ مرده را غلطانید و آن را وارد جامه‌دان کرد. بعد از زن جوان پرسید که:

آیا این شخص همان دوست شماست که می‌بایست امشب از شما ملاقت کند:

زن جوان گفت:

ـ بله خود اوست. ولی او بامن دوستی نداشت و فقط می‌بایست امشب مرا ملاقات کند و چیزی به من بفروشد و اسم او هم «گابی» است.

«برلی» گفت:

ـ برای چه این بیچاره را کشتند؟ آیا میدانید که قاتل او کیست و آیا از هویت او اطلاع کامل دارید؟

زن جوان گفت:

ـ از هویت او اطلاع کامل دارم و میدانم کیست و چکاره است. واما این که پرسیدیدبرای چه او را کشتند، علت قتل او این است که نمی‌خواستند مرا ملاقات کند و چیزهائی را که باید به من بگوید و یا بفروشد گفته و یا به فروش برساند.

«برلی» گفت:

ـ آیا میدانید که قاتل او کیست؟

زن جوان گفت:

ـ قاتل او شخصی است که درمدت عمر خود سیگار نکشیده و مشروف الکلی نخورده و این طور شهرت دارد که هرگز با زنی دمخوری نداشته است. این شخص با این که زن و بچه ندارد خیلی بچه‌ها را دوست میدارد و مخصوصا از مناظر طبیعی خیلی لذت می‌برد و یکی از عشاق طبیعت است و شاید در همین ساعت در «برچسکادن» مشغول استفاده از مناظر طبیعی باشد.

«برلی» گفت:

ـ این اوصافی که شما شرح میدهید مخصوص هیتلر است. آیا میخواهید بگوئید که «هیتلر» این شخص را کشته است؟

زن جوان گفت:

ـ بله خود اوست!

«برلی» گفت:

ـ من حیرت میکنم که چگونه هیتلر توانسته است این شخص را بقتل برساند؟

زن جوان یک لحظه، نظر حیرتی به «برلی» انداخته و کفت:

ـ آقای فیلسوف.. به نظرم شما تازه از کره مریخ به زمین

آمده‌اید و اطلاع ندارید که هیتلر چگونه با بمب‌های خود شهرهای شما را ویران کرد و زن و بچهٔ انگلیسی رابقتل رسانید.

در خلال این احوال «برلی» و زن جوان باکمک یکدیگر لاشهٔ مقتول را در جامه دان گذاشتند و سپس زن جوان درب جامه‌دان را بست و چفت و قفل آن را انداخت و گفت؟

ـ حالا دیگر این جنازه از این جامه‌دان بیرون نخواهد آمد، زیرا به طوری که فروشندهٔ جامه‌دان به من میگفت قفل این جامه‌دان خیلی محکم است و به قول او از قلعهٔ جبل‌الطارق که این همه هیتلر آرزوی تصرف آن را دارد محکم‌تر میباشد. راستی شما که انگلیسی هستید اطلاع دارید که قلعهٔ جبل‌الطارق تا چه اندازه غیرقابل تسخیر میباشد؟

«برلی» گفت:

ـ خانم من از امور نظامی بی‌اطلاعم. ولی میگویند که جبل‌الطارق یک قلعهٔ تسخیر ناپذیر میباشد و هیتلر چون نیروی دریائی ندارد هرگز نخواهد توانست که آنجا را تسخیر کند.

استاد دانشگاه این کلمات رابا قدری مسرت اداکرد، زیرا پنهان شدن جنازه در جامه‌دان اندکی او را قویدل کرده بود واحساس میکرد که اکنون کمتر از چند دقیقهٔ قبل مورد تهدید و خطر میباشد.

زن جوان مثل این بود که به احساسات باطنی «برلی» پی برده زیرا گفت:

ـ آقای فیلسوف... خیال میکنم که حالا قدری فکر شما راحت شد و چون در این کار با من کمک کردید من به شما اجازه می‌دهم که عینک خود را به چشم بگذارید.

«برلی» عینک را به چشم گذاشت و آنوقت متوجه شد که به

راستی قویدل شده زیرا تا آن موقع به واسطهٔ نداشتن عینک خود را معذب و مضطرب می‌دید. بعد گفت:

ـ آیا ممکن است که من به اطاق خود بروم؟

زن جوان گفت:

ـ بدیهی است. شما میتوانید تا چند دقیقهٔ دیگر به اطاق خود بروید. همچنانکه من هم از این جا میروم. گو این که آنهائی که این جنازه را در اطاق من انداخته‌اند بیرون مهمانخانه ایستاده و منتظر من هستند که مرا به قتل برسانند و یا دستگیر کنند.

«برلی» گفت:

ـ در این صورت چگونه می‌توانید از این جا بروید؟...

زن جوان گفت:

ـ اولا من این اطاق رابرای یک هفته اجاره کرده و کرایهٔ آن را قبلا پرداخته‌ام. و ثانیاً در این مهمانخانه کسی به رفت و آمد زن‌ها توجه ندارد. ثالثا در تمام مهمانخانه‌های نیویورک آسانسور خدمه و آشپزها و رخت شویهای مهمانخانه با آسانسور مشتریان ومسافرین جداست و هرگز خدمه و آشپزها از درب بزرگ مهمانخانه وارد نمیشوند که با آسانسور مشتری‌ها بالا بروند، بلکه همواره از درب عقب وارد شده و با آسانسور خدمتکاران مهمانخانه بالا می‌روند و رابعاً در این ساعت همواره یک کامیون به عقب مهمانخانه می‌آید و لباس مشتریها و مسافرین را برای شست و شو، به رختشوی خانه میبرد و من بعد از این که با آسانسور خدمتکاران فرود آمدم، سوار آن کامیون شده و از چنگ آنهائی که بیرون مهمانخانه در انتظار من هستند فرار خواهم کرد.

«برلی» نظری به ساعت مچی خود انداخته و گفت:

ـ خانم اکنون خیلی از شب میگذرد و آیا تصور می‌کنید که در این ساعت کامیون رختشوی خانه از عقب مهمانخانه حرکت نماید؟

زن جوان گفت:

ـ در مهمانخانه‌های نیویورک از جمله این مهمانخانه، هر دو ساعت یکمرتبه و در بعضی از مهمانخانه‌ها هر ساعت یک مرتبه کامیون‌های رختشوی‌خانه، لباس مشتریان را برده و می‌آورند و در هر حال من امشب از دیدار شما خوشوقت شدم، زیرا انتظار نداشتم که یک فیلسوف انگلیسی بتواند این طور به من کمک نماید امیدوارم که امشب به راحتی بخوابید واگر خوابتان نبرد یکی از کتاب‌های افلاطون وارسطو را جلوی خود بگذارید و بخوانید و بزودی خوابتان خواهد برد.

زن جوان این را گفت و با اشاره دست از «برلی» خداحافظی کرده و از اطاق خارج گردید و «برلی» هم بعد از این که نظری به جامه‌دان محتوی جنازه انداخت، آهسته از اطاق خارج شد و درب را روی اطاق و آن جامه‌دان بزرگ بست و چند لحظه دیگر طول راهرو را پیمود و از پله‌کان طبقهٔ نوزدهم بالا رفته خود را به طبقهٔ بیستم رسانید و وارد اطاق ۲۱۱۷ یعنی اطاق خودش شد.

آنگاه «برلی» روی تختخواب خود نشست و راجع به حوادث آن شب به فکر فرو رفت و می‌خواست بداند که آن زن جوان با آن خونسردی و متانت عجیب کیست و آن جوانی که فرقش شکافته و به قتل رسیده چکاره میباشد و چطور شد که جنازهٔ او را از پنجره در اطاق نمره ۲۰۱۷ انداختند؟

«برلی» هنگامی که به‌این حوادث فکر می‌کرد، قلبا خوشوقت بود که هیچکس وارد اطاق آن زن جوان نشد و کسی آن دو نفررا با یکدیگر ندید زیرا اگر آن دو نفر را با هم می‌دیدند و واقعهٔ قتل آن جوان آشکار می‌شد دیگر برای «برلی» حیثیت و آبروئی باقی‌نمیماند. هر قدر که می‌خواست بی گناهی خود را ثابت کند صدای او به جائی نمیرسید و خصوصا آبروی او پیش سفارت انگلستان در واشنگتن سر کنسول انگلیس در نیویورک میریخت و لرد «هالیفاکس» سفیر کبیر انگلیس با مرزنش و توبیخ می گفت: آقای «برلی» شما که یک فیلسوف انگلیسی هستید و همواره در کلاس به جوانان انگلیسی و آمریکائی دروس اخلاقی « و البته دروس اخلاقی را که از فلسفه استخراج می‌شود» می‌آموزید نمی‌بایست که به خاطریک زن جوان آن هم پیش آمریکائیها خود را وارد این ماجرا بکنید و آبروی ملت انگلستان را متزلزل نمائید.

«برلی» خدا را شکر می‌کرد که آن شب هیچ کس او را در آن اطاق و بالای جنازه ندید و گرنه روزنامه‌های آمریکائی دیگر دست برنمیداشتند و در ظرف چند ساعت او را در حضور ده‌ها میلیون خوانندگان خود رسوا می‌کردند. و دیگر برای او محال بود که بتواند به دانشگاه «کلمبیا» مراجعت نماید و در تالار تدریس حاضر شود، و هیچ چاره نداشت جز این که به انگلستان فرار نماید، آن هم بشرطی که پلیس امریکا او را به حال خود میگذاشت. چون «برلی» آن قدر فهم و شعور داشت که بداند ادارهٔ شهربانی امریکا باین زودی او را رها نمیکرد.

بعد از این افکار «برلی» احساس کرد که حالا باید بخوابد و

بعادت شب‌های دیگر بطرف پنجره رفت که منظرهٔ شهر نیویورک را تماشا کند. زیرا «برلی» شب‌ها دوست می‌داشت که منظرهٔ شهر نیویورک و شاخهٔ شرقی رودخانهٔ «هودسن» را که از وسط شهر میگذرد، از این ارتفاع تماشا نماید.

وقتی که نزدیک پنجره رسید، متوجه شد که پنجره باز است. در صورتی که شب‌های دیگر معمولا پنجره بسته بود و «برلی» آن را باز می‌کرد. و دیگر این که متوجه شد ازقسمت بالائی پنجره دو مفتول آهنی یکی کلفت و دیگری نازک به پائین آویزان شده است.

«برلی» از مشاهدهٔ این دو مفتول که از بالای پنجرهٔ او آویزان بود، خیلی حیرت نمود و مفتول نازک را به دست گرفته و دید که یک گلولهٔ کوچک سربی به آن آویزان میباشد. وقتی که مفتول کلفت را به دست گرفت مشاهده کرد که چند رشته تسمهٔ خیلی محکم، از نوع تسمه‌هائی که به چتر نجات هوانوردان میبندند به آن آویزان شده است.

یکمرتبه برقی در خاطر استاد دانشگاه درخشید و قضایا در نظرش روشن شد و دانست که اطاق او «درطبقه بیستم» درست بالای اطاق آن زن ناشناس در طبقه نوزدهم قرار گرفته و بدون شک آن‌هائی که جنازهٔ گذائی را در اطاق زن ناشناس انداختند، از اطاق او استفاده کردند و بدوا به وسیلهٔ آن مفتول نازک، که گلولهٔ سربی‌دارد، روی پنجرهٔ اطاق آن زن ناشناس کوبیده و توجه او را جلب کردند و همین که پنجره باز شد به وسیله آن تسمه‌های مخصوص جنازه را به داخل اطاق انداختند.

بعد از این که استاد دانشگاه، به این موضوع پی برد از فرط

وحشت برخود لرزید، زیرا دانست که برخلاف تصور اولیهٔ او بر حسب تصادف و قضا و قدر وارد این ماجرای عجیب نشده، بلکه تبهکاران، آگاهانه از او (و به عبارت صحیحتر از اطاق او)برای این موضوع استفاده کرده، و بدوا جنازه را به اطاق او آورده‌اند. چون اطاق نمره ۲۱۱۷ بالای اطاق ۲۰۱۷ واقع شده لذا جنازه را از این اطاق، به پائین فرستاده‌اند.

درحالی که وحشت سراپای استاد دانشگاه را فراگرفته بود نظری به اطراف انداخت که ببیند تبهکاران چگونه و با چه وسیله جنازه به اطاق او آورده بودند. و فورا چشمش به حمام افتاد و دید که درب حمام باز است و یک جامه‌دان بزرگ که خیلی شبیه به جامه‌دان زن ناشناس میباشد، در حمام به نظر میرسد. و دیگر تردیدی برای او باقی نماند که تبهکاران جنازه را به وسیلهٔ این جامه‌دان به اطاق او آورده‌اند.

استاد دانشگاه بر وحشت و نفرتی که از مشاهدهٔ جامه‌دان در او تولید شده بود غلبه کرده و به جامه دان نزدیک گردید و دید که قسمت داخل جامه‌دان خون آلود است و روی قسمت خارجی جامه‌دان آدرس بزرگی چسبانیده و رویش نوشته‌اند :

«آقای میشل برلی استاد فلسفه در دانشگاه کلمبیا ساکن مهمانخانهٔ شکوفه واقع در خیابان سوم شرقی نیویورک، دریافت نمایند»

دیگر یک لحظه برای «برلی» تردید باقی نماند که این جامه‌دان به وسیلهٔ ایستگاه راه آهن برای او فرستاده‌اند و کارکنان مهمانخانه هم به تصور اینکه جامه‌دان به او تعلق دارد، آن را به اطاق وی آورده‌اند، زیرا هیچ چیز عادی تر از این نیست که یک جامه‌دان به عنوان یکی از

مسافرین مهمانخانه برسد.

ولی نکات دیگری بر «برلی» مجهول بود و نمیدانست که چگونه آنهائی که این جنازه را برای وی فرستادند، از غیبت او استفاده کرده و جنازه را به اطاق زن جوان و ناشناس انداختند.

«برلی» گرچه استاد دانشگاه بود، ولی آنقدرها هوش و فراست داشت که بفهمد موضوع ارسال جنازه به اطاق او عجیبتر از آنست که بتوان آنرا به قضا و قدر منسوب دانست.

آری اگر تبهکاران از غیبت او استفاده میکردند و هنگامیکه او در تالار دانشکده تدریس میکرد، این جنازه را به داخل اطاق زن ناشناس میفرستادند، میتوانست تصور کند که چون از ساعات غیبت او مطلع بودند اطاق او را مورد استفاده قرار دادهاند.

لیکن این جنازه هنگامی از این اطاق به اطاق پائین فرستاده شد که «برلی» در مهمانخانه بود و اشتباها به اطاق زن ناشناس ورود نمود. آنها چگونه میتوانستند پیش بینی کنند که امشب «برلی» اشتباه خواهد کرد و به جای این که به اطاق خود برود، به اطاق زن ناشناس خواهد رفت؟

چون پرواضح است که اگر «برلی» مثل شبهای دیگر مستقیما وارد اطاق خود میشد، تبهکاران نمیتوانستند که نقشهٔ خود را انجام بدهند و آنچه مسلم میباشد این است که آنها هرگز نمیتوانستند پیش بینی کنند که امشب «برلی» اشتباه خواهد کرد و اطاق خود را با اطاق زن جوان اشتباه خواهد نمود، یکمرتبه دیگر «برلی» خواست به پلیس مراجعه نماید ولی صحبت‌های زن ناشناس به خاطرش آمد که

میگفت اگر به پلیس مراجعه کنید، به این زودی شما را رها نخواهند کرد.

از طرف دیگر «برلی» نمیتوانست دست روی دست بگذارد و منتظر حوادث باشد. زیرا فردا صبح که خدمهٔ مهمانخانه برای تمیز کردن اطاق او میآمدند، جامهدان خون آلود را میدیدند و مفتولهائی را که به پنجره آویزان شده بود، مشاهده میکردند و با توجه به این که همگی شب گذشته جامه دان را دیده و خود به اطاق وی آورده بودند، قویا نسبت به او ظنین میشدند.

آنوقت فکر دیگری به خاطر «برلی» رسید و آن این بود که خواست سرکنسول انگلستان را در نیویورک از این واقعه مطلع نماید و به آنها بگوید که چنین ماجرای خطرناکی برای او پیش آمده است.

آری یگانه چاره همین بود که «برلی» بلافاصله خود را به سرکنسولگری انگلستان برساند و حقایق امروز را به وی ویا کارمندان کنسولگری بگوید و به آنها بفماند که وی در این ماجرا بکلی بیگناه است و دچار یک دسته از دزدان و تبهکاران امریکائی شده که ظاهر مقصد سیاسی نیز دارند. زیرا «برلی» فراموش نمیکرد که زن جوان می گفت این شخص و «به قول او، گابی» را هیتلر به وسیلهٔ عمال خود به قتل رسانیده است.

«برلی» میدانست که اگر مستقیماً به پلیس مراجعه نماید تبهکاران او را گناهکار جلوه خواهند داد. زیرا آنهائی که با این نقشهٔ منظم جنایت را مرتکب شده و جنازه مقتول را از اطاق او به اطاق زن جوان انداختهاند، آنقدر قوهٔ پیش بینی داشتند که بدانند که او ممکن است به پلیس مراجعه نماید. و قطعا فکر کردهاند که اگر «برلی» به پلیس

مراجعه کرد چگونه او را گناهکار و تبهکار معرفی نمایند.

«برلی» دانست که دیگر تأخیر جایز نیست و چون پیش بینی میکرد که بعد از رفتن به کنسولگری انگلستان شاید به این زودی به مهمانخانه مراجعت ننماید. مقداری پول را که در اشکاف و زیر لباسهای خود داشت برداشته و در جیب گذاشت و بعد درب اطاق خود را بسته و با آسانسور فرود آمد و نظر به این که بین مهمانخانه «شکوفه» و کنسولگری راهی نبود با سرعت براه افتاد.

چون مقداری از شب می گذشت، عابرین خیابانها خیلی زیاد نبودند. با این وصف چون هرگز خیابانهای نیویورک خالی از جمعیت نیست «برلی» به چند نفر تنه زد و هنگامی که میخواست در سر چهارراه بپیچد، تنهٔ سختی به یک زن زد به طوری که صدای ناله آن زن برخاست.

«برلی» گفت:

ـ خانم خیلی از شما معذرت میخواهم... من مریضی دارم که حالش خیلی خراب است و میروم که برای او دوا بخرم. به همین جهت به واسطهٔ عجله‌ای که داشتم به شما تنه زدم.

صدای نالهٔ آن زن قطع شده و گفت:

ـ آقای فیلسوف با این عجله کجا میروید؟ ...

«برلی» گفت:

ـ خانم شما هستید؟...

زن ناشناس گفت:

ـ حال مریض شما چطور است؟

«برلی» که فهمید این زن همان است که در مهمانخانه، آن

حوادث را بر سر او آورد گفت:

ـ خانم آیا میدانید که چه بلائی بر سر من آوردهاید؟...

زن جوان گفت:

ـ چرا این طور فریاد میزنید؟ ...

و بعد نظری به اطراف انداخته و گفت:

ـ قدری آهسته تر صحبت کنید.

«برلی» گفت:

ـ خانم آیا میدانید که جنازهای که در اطاق شما افتاد اول به اطاق من آورده شد؟

زن جوان بدون این که یک لحظه هم دچار حیرت شود گفت:

ـ شما از کجا فهمیدید؟.

«برلی» گفت:

ـ من از این جا فهمیدم که یک جامه دان خون آلود هم اکنون در اطاق من است و تسمههائی که بدان وسیله جنازه را وارد اطاق شما کردند، از پنجرهٔ من آویزان میباشد.

زن جوان گفت:

ـ و قطعا به همین مناسب است که شما اکنون مثل دیوانهها در خیابانها میدوید؟

«برلی» گفت:

ـ بدیهی است.

زن جوان گفت:

آخر فکر نکردید که برای چه میدوید و به کجا میروید؟ ..

ـ میخواستم به کنسولگری انگلیس بروم و از آن ها کمک

بخواهم...

ـ کنسول انگلیس اکنون در ییلاق است، و چهل و پنج کیلومتر تا نیویورک فاصله دارد. شما چگونه وسیله نقلیه پیدا می‌کنید که این موقع شب به آنجا بروید؟

ـ من این موضوع را فراموش کرده بودم و به خاطر نداشتم که کنسول انگلیس در ییلاق میباشد.

ـ فرضا وسیله نقلیه‌ای پیدا میکردید، آنهائی که این نقشه را برای شما طرح کرده‌اند قطعا از وصول شما به کنسولگری ممانعت میکردند و نمیگذاشتند که دست شما به آنجا برسد.

بعد از این گفته، زن جوان دست فیلسوف را گرفته و گفت:

ـ بیائید برویم.

ـ «برلی» گفت:

ـ کجا برویم؟ ...

زن جوان گفت:

ـ من میخواهم به وسیلهٔ مترو، به محلی بروم و شما هم با من باشید و یقین بدانید که به صرفهٔ شماست. در هر حال ایستادن من و شما در اینجا خطرناک است.

«برلی» بدون اراده خود را تسلیم زن جوان کرده و زن جوان او را به طرف ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی، که در آن نزدیکی بود برد. هردو سوار یکی از واگنهای راه‌آهن زیرزمینی شدند و قطار به حرکت درآمد.

در واکن قطار زیرزمینی، غیر از یک نفر که در گوشه‌ای افتاده بود و چرت میزد، مسافر دیگری نبود و زن جوان وقتی که مطمئن شد

کسی صحبت‌های آنها را نمی‌شنود گفت:

ـ خوب حالا برای من توضیح بدهید که چگونه فهمیدید جنازه را از اطاق شما وارد اطاق من کرده‌اند.

«برلی» مفصلا مشاهدات خود را به اطلاع زن جوان رسانید و مخصوصا روی این موضوع تکیه کرد که تبهکاران بهیچوجه نمیدانستند که من امشب در طبقات عمارت مهمانخانه اشتباه خواهم نمود و بجای این که وارد اطاق خود بشوم وارد اطاق شما خواهم گردید. با این وصف چگونه پیش‌بینی میکردند که من این اشتباه را خواهم کرد که بعد از غیبت من استفاده نموده و جنازه مقتول را به وسیلهٔ جامه‌دان به اطاق من بیاورند و از آنجا وارد اطاق شما بنمایند؟

زن جوان گفت:

ـ آقای فیلسوف، قوهٔ استنباط شما خیلی خوب است. ولی باید توجه کنید که اشتباه شما هم جزو نقشهٔ آنها بوده حالا بگوئید که وقتی شما سوار آسانسور شدید که به طبقهٔ بیستم بروید تنها بودید و یا سایر مشتریان مهمانخانه با شما بودند.

«برلی» گفت:

ـ تنها بودم.

زن جوان گفت:

ـ به متصدی آسانسور گفتید که میخواهید به طبقهٔ بیستم بروید؟...

«برلی» گفت: بله.

و او هم نمرهٔ آسانسور را بالا کشید، و روی عدد (۲۰) گذاشت.

«برلی» گفت:

ـ من ندیدم که نمرهٔ آسانسور را روی عدد (۲۰) گذاشته باشد ولی خیال میکنم که این کار را کرد.

زن جوان گفت:

ـ بسیار خوب ولی وقتی که آسانسور به حرکت در می‌آید و شروع به بالا رفتن میکند، به هزار و یک وسیله، ممکن است که توجه متصدی آسانسور را منحرف کرد و مثلا او را پای تلفن صدا زد. و یا یکنفر می‌آید و او را به خارج مهمانخانه می‌طلبد، و متصدی آسانسور هم با اطمینان به این که آسانسور او در طبقهٔ بیستم توقف خواهد نمود، دنبال آن‌ها میرود و همان موقع نمرهٔ آسانسور را از عدد (۲۰) قدری پائین آورده و روی عدد (۱۹) میگذارند. در نتیجه شما آقای فیلسوف به جای این که در طبقهٔ بیستم از آسانسور خارج شوید، در طبقهٔ نوزدهم خارج می‌شوید. و چون در مهمانخانه‌ها و آسمان خراشهای این شهر تمام طبقات به یکدیگر شبیه هستند، شما مستقیما راه اطاق خود را در پیش میگیرید و چشم شما به نمرهٔ (۱۷) میافتد و وارد اطاق می‌شوید. و دیگر نمیدانید که بجای اطاق (۲۱۱۷) وارد اطاق (۲۰۱۷) شده‌اید.

در حالی که زن جوان مشغول صحبت بود، «برلی» برای اولین مرتبه با دقت او را مینگریست. زیرا در آغاز آن شب به واسطهٔ حوادث عجیبی که اتفاق افتاده بود. فرصت نداشت (و یا اصلا به فکر نیفتاده بود) که زن جوان را از نظر بگذراند.

«برلی» مشاهده میکرد که این زن گرچه خیلی جوان نیست و شاید نزدیک بیست و هفت و بیست و هشت سال از عمرش میگذرد، اما زیبا و شادات میباشد و از نوع زنهائی است که توانسته‌اند شادابی

و طراوت دورهٔ هیجده سالگی و بیست سالگی را در سالهای بعد حفظ کنند.

علاوه بر زیبائی، این زن در نظر استاد دانشگاه آدم با هوشی جلوه میکرد و اراده و قوت قلب او در نظر «برلی» عجیب و یا اقلا کمیاب جلوه مینمود و انتظار نداشت که در وجود یک زن این طور اراده و قوت قلب ببیند.

احساس دیگری هم به «برلی» دست داد و فهمید که این زن گرچه به طرز عجیبی با او برخورد کرده ولی فطرتا زن راستگوئی است و به عبارت دیگر از جمله اشخاصی است که انسان میتواند به آن ها اعتماد داشته باشد.

استاد دانشگاه البته نمیتوانست که زن جوان را درست کردار بداند، زیرا حوادث آن شب ثابت میکرد که این زن اگر فتنه انگیز نباشد در یک ماجرای پیچ در پیچ و مرموزی دخالت دارد. اما با این وصف «برلی» احساس میکرد که این زن دشمن او نیست و نسبت به او نیت سوئی ندارد و گرنه هنگامی که در خیابان به او تنه زد اظهار آشنائی نمیکرد.

وقتی که توضیح زن جوان تمام شد «برلی» گفت:

ـ خانم حق با شماست. بی شک نمرهٔ آسانسور را تغییر دادهاند که من اشتباه بکنم و سهوا وارد اطاق شما بشوم. ولی نمیدانم که منظور این اشخاص که من هیچ آنها را نمیشناسم، چیست؟ و برای چه مقصودی مرا عمدا وارد اطاق شما کردهاند؟ و خصوصا چرا جنازهٔ مقتول را از اطاق من وارد اطاق شما نمودند؟

زن جوان گفت:

ـ سئوالات شما توضیحات مفصلی دارد که من نمی‌توانم همه را به شما بگویم. به دلیل این که اطلاعات خود من نیز ناقص است، و بعضی از نکات بر من پوشیده و پنهان میباشد.

صحبت زن جوان که به این جا رسید، راه آهن زیرزمین خط سیر خود را طی کرده و در ایستگاه آخر توقف نمود. «برلی» گفت:

ـ خانم آیا پیاده نمیشوید؟

زن جوان گفت:

ـ نه.

«برلی» گفت:

ـ شما اظهار میکردید که میخواهید به جائی بروید.

زن جوان گفت:

ـ اکنون که به ایستگاه مقصد رسیده‌ایم با همین ترن مراجعت خواهیم کرد تا وقتی که صحبت ما تمام شود.

وقتی که ترن زیرزمینی مجددا به راه افتاد، زن جوان گفت:

ـ من تصور میکنم که شما احساسات ضد نازی داشته باشید.

«برلی» گفت:

ـ من با اینکه معتقد به تفاوت نژادها هستم، تعصب نژادی ندارم. واحساسات ضدنازی من به واسطهٔ فجایعی است که نازی‌ها در اروپا مرتکب شده‌اند و بهمین مناسب بعد از ورود به امریکا سه کنفرانس دادم و هفته آینده نیز یک کنفرانس خواهم داد.

زن جوان گفت:

ـ و قطعا یکی از دلایل حملهٔ نازی‌ها به شما برای همین کنفرانس‌هائی است که داده و یا میخواهید بدهید، و آن‌هائی که

امشب شما را بازیچهٔ خود قرار دادند، میخواهند که شما را تادیب کنند. ولی قصد آن ها فقط این نیست و مقاصد دیگری هم دارند.

«برلی» نظری به ساعت مچی خود انداخت و گفت:

ـ خانم، من امشب هیچ نخوابیده‌ام و فردا باید در تالار تدریس حاضر شوم. زن جوان گفت:

ـ اگر شما فردا به دانشگاه بروید، در وسط جلسهٔ تدریس شما را دستگیر خواهند کرد، زیرا عمال هیتلر که امشب جنازهٔ «گابی» را از اطاق شما به اطاق من‌انداختند، میخواهند که رسوائی بزرگی بر سر شما که یک فیلسوف بزرگ انگلیسی واستاد دانشگاه کلمبیا هستید بیاورند، مجددا میگویم که این یکی از مقاصد آنهاست و منظورهای دیگری هم دارند. اما فرضا همین یک منظور را میداشتند باز هم نتایج بزرگی برای آنها خواهد داشت که بتوانند یک فیلسوف بزرگ انگلیسی را که این همه دم از اخلاق میزند و اعمال نازی ها را مورد توبیخ قرار میدهد، در نظر ملت امریکا رسوا کنند.

«برلی» گفت:

ـ پس فعلا تکلیف من چیست؟

زن جوان گفت:

ـ شما ممکن است که فردا صبح خود را به انگلیس و یا سفارت انگلستان در واشنگتن برسانید و باتکاء سفارت انگلیس و کمک آنها یک وکیل درجهٔ اول انتخاب کنید که بی گناهی شما را به ثبوت برساند. با این وصف مانع از این نخواهد بود که نازی‌ها در اطراف این واقعه هیاهو راه بیندازند و شما را رسوا کنند. در واقع وقتی که دیدند سفارت انگلستان از شما حمایت میکند، جنجال و هیاهو را زیادتر

خواهند نمود و خواهند گفت که سفارت انگلستان و یا کنسولگری های آن مرکز دزدها و آدمکشها است.

اما اگر واقعا مقصود آن‌ها این بود و تنها میخواستند یک رسوائی بزرگ بار بیاید، نمیگذاشتند که شما از مهمانخانه خارج شوید و به طور حتم هدف‌های دیگری دارند و میخواهند شما را این طرف و آن طرف بدوانند و در عین حال راه کنسولگری و سفارت انگلستان را به روی شما ببندند.

«برلی» گفت:

ــ خانم من یک قسمت از اظهارات شما را تصدیق میکنم ولی نمیتوانم تمام آنها را تصدیق کنم، چون از نظر عقلائی بعضی از این نکات با هم تطبیق نمیکند.

زن جوان گفت:

ــ وقتی که به تمام جوانب امر پی بردید آن وقت رابطهٔ این نکات بر شما معلوم خواهد شد. ولی من از شما یک خواهش دارم و آن این است که به دست نازی‌ها وسیله ندهید که سفارت و کنسولگری انگلستان را رسوا کنند. آیا این خواهش مرا قبول می کنید؟

«برلی» گفت:

ــ بله با کمال میل..

زن جوان گفت:

ــ من حیرت میکنم که شما چگونه حرف مرا می‌پذیرید، در صورتی که باید نسبت به من ظنین باشید. زیرا زنی که برای اولین دفعه

با ششلول به شما برخورد کند طبعا باید مورد سوء ظن شما باشد.
«برلی» گفت :
ـ من نمیتوانم بگویم که چرا نسبت به شما اعتماد دارم ولی ساد گی شما که در عین حال آمیخته به اراده و ثبات عزم و هوش است، سبب می شود که من نسبت به شما اعتماد داشته باشم . آیا ممکن است بپرسم که نام شما چیست؟
زن جوان گفت که اسم من «شرمان» است. «برلی» گفت :
ـ «شرمان» حالا ما باید چکار کنیم؟
ـ ما باید از این جا برویم.
«برلی» گفت:
ـ کجا برویم؟ «شرمان» گفت:
ـ عجالتا و قبل از رفتن باید تا فردا صبح خود را پنهان کنیم.
«برلی» گفت؟
ـ مگر شما تصور می کنید که برای ما خطر جانی وجود داشته باشد؟
ـ برای من که به طور حتم خطر جانی وجود دارد و برای شما نیز خطر رسوائی و به ضمیمه مخاطرات دیگر موجود است و کوچک ترین خطری که شما را تهدید میکند رسوائی است ولی آنها مقاصد دیگری نیز دارند.
«برلی» گفت :
ـ آیا ممکن است بگوئید که مقاصد آنها در بارهٔ من چیست؟...
«شرمان» گفت :
ـ بله به شما خواهم گفت ولی نه حالا.

«برلی» گفت:
ــ واین ها همگی نازی هستند؟ ..
زن جوان گفت: بله.
«برلی» گفت: و گویا شما نظر خوبی نسبت به نازی‌ها ندارید؟
«شرمان» گفت:
ــ من نه نازی هستم و نه نظر خوبی به نازی‌ها دارم.
«برلی» گفت:
شما فرمودید که امشب تا صبح ما باید خود را در محلی پنهان کنیم، آیا ممکن است بگوئید که این محل کجاست؟
زن جوان گفت:
ــ همین ترن زیرزمینی است؟
«برلی» با حیرت پرسید که:
ــ ما تا فردا صبح باید همین جا باشیم؟
زن جوان گفت:
ــ بله و وقتی از رفتن شمال و جنوب شهر خسته شدیم، آن وقت در یکی از ایستگاهها سوار خط دیگری شده و از مشرق به مغرب شهر خواهیم رفت. آیا اطلاع دارید که در مواقع بحرانی اشخاص بیکار و بی بضاعت شب‌ها در راه آهن زیرزمینی میخوابند و چون ترن‌های زیرزمینی تا صبح کار میکند کسی مزاحم آنها نمی شود؟ و یا اگر مزاحم آنها شد فورا خط رفت و آمد خود را تغییر میدهند و به این طریق با پرداخت چند «سنت» آسوده در ترن میخوابند.
بنابراین ما هم امشب در ترن خواهیم ماند و مرتبا از این طرف شهر به آن طرف میرویم و چون من ششلول خود را حفظ کرده‌ام کسی

مزاحم ما نخواهد شد.

«برلی» گفت: «شرمان»، نام شما یک اسم آلمانی است. آیا شما آلمانی هستید.

زن جوان گفت:

ــ نه من امریکائی و اهل «ایزوا» هستم و اگر چشم شما به نقشهٔ آمریکا افتاد، «ایووا» را در مغرب «ایلی نوا» پیدا خواهید کرد. منتهی چون سکنهٔ «ایووا» فرزندان مهاجرین آلمانی هستند که در قرون گذشته به امریکا آمده‌اند، این است که اسم «شرمان» روی من مانده و هنوز در «ایووا» زبان انگلیسی را با لهجهٔ آلمانی صحبت می کنند.

«برلی» گفت:

ــ من احساس میکنم که لهجهٔ انگلیسی شما آمیخته به آلمانی است.

زن جوان گفت:

ــ و آیا میدانید که من سابقا در دانشکدهٔ «بورواش» تحصیل میکردم؟

«برلی» گفت:

ــ آیا دانشکدهٔ معروف «بورواش» واقع در شهر هانور در آلمان را میگوئید؟...

زن جوان گفت:

ــ بله من در آن دانشکده آلمانی تحصیل میکردم. مرا از آن جا بیرون کردند... اوه لازم نیست این طور قرمز بشوید... زیرا برای آن چیزی که شما تصور می کنید مرا بیرون نکردند و فقط من دختر

فتنه‌انگیزی بودم که نمی گذاشتم یک روز دانشکدهٔ آلمانی آرام و آسوده باشد و بعد از این که از آن جا مرا بیرون کردند از آلمان به پاریس رفتم. این صحبت‌هائی که برای شما میکنم تمام مربوط به قبل از جنگ فعلی است. زیرا برخلاف آنچه شما تصور می‌نمائید من خیلی جوان نیستم و امروز یک دختر ترشیده محسوب می‌شوم... اوه... آقای فیلسوف.. چرا خوابیده‌اید؟.. من که برای شما قصه نمی گویم که شما خوابتان برده است.

در پاریس جوانی به نام «کونو» دست مرا در شرکت امریکائی «آسریکن اکسپرس» بند کرد، ولی چون به یهودی‌های آلمانی مساعدت می نمود او را به آلمان کشیدند و آن جوان مهربان که با من قصد ازدواج داشت، توسط نازیها در بازداشتگاه کشته شد و حتی شیشهٔ محتوی خاکستر او را به خانواده‌اش ندادند. کینهٔ من نسبت به نازی‌ها از آن موقع شروع شد.

بعد به امریکا آمدم و منشی یکی از وکلای مجلس سنا شدم. در همین موقع بود که توانستم با (گابی) یعنی همین شخص که جنازهٔ او را در اطاق من انداختند، آشنا بشوم، چندی هم در روزنامه «کلوپ تلگراف» چاپ نیویورک کار کردم.

«برلی» اسم روزنامهٔ «کلوب تلگراف» را هم شنید و فهمید که زن جوان چندی در آن روزنامه کار میکرده ولی مجددا خوابش برد.

یک وقت صدای گریهٔ «شرمان»، استاد دانشگاه را از خواب بیدار نمود و دید که بازرس ترن زیرزمینی بالای سر آنها ایستاده و گویا بازخواست میکند که برای چه آنها از ترن پیاده نمی‌شوند و چرا مرتبا از شما بجنوب شهر میروند. و «شرمان» گریه کنان میگوید که

او دختر یک نفر ایرلندی است که فوقالعاده بداخلاق و عصبی میباشد واگر بعد از نصف شب به خانه مراجعت کند پدرش به سختی او را کتک خواهد زد واز خانه بیرون خواهد نمود. به همین جهت جرئت ندارد به خانه مراجعت کند. اما این آقا از رفقای کارخانهٔ اوست و سابقا هر دو در یک کارخانه کار میکردند واکنون بیکار هستند و پول ندارند که در یک مهمانخانه منزل کنند.

گریه‌های صدادار و تاثرآور «شرمان» قلب بازرس را نرم کرد. دیگر چیزی نگفته و از واگن خارج گردید. بعد از خروج او «شرمان» گفت:

ــ حالا خوب است که منهم قدری بخوابم، زیرا دیگر برای من محقق گردید که کسی مرا تعقیب نمی کند.

یک مرتبه دیگر «برلی» هم بخواب رفت.

این دفعه صدای زنگهای ساعت ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی، «برلی» را از خواب بیدار نمود و همان وقت زن جوان مثل این که زیرپایش فنر گذاشته باشند از جا جست و گفت:

ــ بیائید برویم، زیرا صبح شده است.

«برلی» گفت:

ــ کجا برویم؟...

زن جوان گفت:

ــ فعلا میرویم و یک قهوه میخوریم که ما را از خواب بیدار کند.

و بعد هر دو وارد کافهٔ محقری شدند و صاحب کافه دو فنجان قهوهٔ بدطعم مقابل آنها گذاشت. «شرمان» گفت:

ــ به‌به! عجب قهوهٔ خوبی است و قطعا امروز در انگلستان چنین

قهوه‌ای یافت نمی‌شود. خوب آقای فیلسوف بفرمائید که در «اکسفورد» دختران دانش آموز هم بودند؟...

«برلی» گفت:

ــ بدیهی است و یک عده از شاگردهای من در «اکسفورد» دختر بودند.

«شرمان» گفت:

ــ آیا متوجه شدید که شاگردهای دختر شما چطور بودند؟

«برلی» گفت:

ــ معمولا نمرات آنها در فلسفه خوب نبود به طور کلی استعداد پسرها برای فلسفه زیادتر از دخترها است با این وصف دو نفر از آنها واقعا استعداد داشتند.

«شرمان» گفت :

ــ آقای فیلسوف... من میخواستم از شما بپرسم که شاگردهای شما از لحاظ وجاهت چطور بودند.

«برلی» گفت:

ــ حقیقت این است که من متوجه این موضوع نشدم.

«شرمان» گفت:

ــ شما از جمله مردانی هستید که برای شخصیت زن ارزش قائلند. زیرا شما فقط به استعداد شاگردان دختر کلاستان توجه داشته‌اید. نه به زیبائی آنها. من از آشنائی با شما خوشحالم.

«برلی» گفت:

ــ با این که ما هنوز یکدیگر را به خوبی نشناخته‌ایم، امیدوارم که دوستان خوبی باشیم.

«شرمان» گفت: تا ببینیم که چطور خواهد شد.

فصل دوم

دستگیری

آن دو از کافه خارج شدند و مجددا «شرمان» راه ایستگاه ره‌آهن زیرزمینی را در پیش گرفت وقتی به محوطهٔ ایستگاه وارد شدند، «برلی» گفت:

ـ خیلی غریب است... من کم‌کم دارم احساس می کنم که این جا خانهٔ من می‌شود. آیا خیال دارید که امروز هم در ترن زیرزمینی به سر ببرید؟

«شرمان» گفت:

ـ به هیچوجه! فقط شما را به این جا آوردم که به آرایشگاه ببرم. در اینجاحمام نیز هست و اول ریش خود را بتراشید و بعد سر را اصلاح کنید و سپس به حمام بروید. بعد از خروج از حمام دو دلار به صاحب آرایشگاه بدهید. بعد یک روزنامه بخرید و در همین ایستگاه روزنامه بخوانید تا من بیایم. سعی کنید که ببینید در روزنامه، ساعات

حرکت قطارهای راه‌آهن واشنگتن به «مونترآل» چه موقع نوشته شده و ضمنا ملاحظه کنید که آیا واقعهٔ دیشب و قتل «گابی» را در روزنامه نوشته‌اند یا نه.

گو این که من قبلا به شما میگویم که خبر قتل «گابی» و کشف جنازهٔ او را در روزنامه‌های امروز نخواهید یافت.

«برلی» گفت:

ـ حال بگوئید که آیا مراجعت می کنید یا نه؟.

«شرمان» گفت:

ـ مطمئن باشید که مراجعت میکنم.

«برلی» در سلمانی سروصورت را اصلاح کرد و بعد استحمام نمود و متوجه شد که اصلاح و استحمام خستگی او را رفع کرده است.

بعد از خروج از مغازهٔ سلمانی، دو سه روزنامه خرید و در محوطهٔ ایستگاه مشغول به خواندن شد. ولی در هیچیک از آن ها خبر قتل «گابی» و کشف جنازهٔ او را ننوشته بودند. گرچه شب گذشته جنازه‌هائی کشف شده بود، ولی هیچیک از آنها با مشخصات «گابی» در مهمانخانهٔ «شکوفه» تطبیق نمیکرد.

طولی نکشید که «شرمان» آمد. «برلی» با رضایت مشاهده کرد که «شرمان» زنی دلپسند است. «شرمان» همین که «برلی» را دید گفت:

ـ خوب، بگوئید که آیا ساعات حرکت قطار را از روی روزنامه یادداشت کردید؟..

«برلی» گفت: بله

«شرمان» گفت: پس یادداشت های خود واین روزنامه‌ها را دور بریزید، چون ما با قطار مسافرت نخواهیم کرد.

«برلی» گفت :

ـ شما دیشب میگفتید که ما باید فردا از این جا برویم. آیا چنین نبود؟...

زن جوان گفت :

ـ چرا ولی آن‌هائی که به قول شما بلای دیشب را برسر ما آوردند. نمیخواهند که ما جائی برویم. بلکه میخواهند ما را دم دست نگاه داشته باشند. چون باید توجه نمائید که دیر یا زود جنازهٔ «گابی» کشف خواهد شد و یا بو خواهد گرفت.

اگر خود من تنها بودم، میتوانستم که به سهولت خود را در این شهر پنهان کنم و دوستان و آشنایان من قطعا مرا پنهان مینمودند. ولی با شما نمی‌توانم پنهان شوم به دلیل اینکه همه شما را می‌شناسند و میدانند که انگلیسی هستید و شما اگر پیپ زیر لب میگذاشتید، عینا نظیر اعلاناتی می‌شدید که در روزنامه‌های مصور انگلستان چاپ میکنند و زیرش می‌نویسند کالاهای انگلستان را خریداری کنید... آری شما صد در صد از تیپ انگلیسی ها هستید و هر جا که بروید شناخته خواهید شد.

«برلی» گفت:

ـ بعد از این تفاصیل، بالاخره معلوم نشد که چه باید کرد...

«شرمان» گفت:

ـ بعد از این تفاصیل شما باید از این شهر خارج بشوید و بهترین نقطه برای اقامت شما فعلا کنار دریاچه «سکون» است.

«برلی» گفت:

ـ من نام چنین دریاچه‌ای را نشنیده بودم.

زن جوان گفت:

ـ چرا چنین دریاچه‌ای هست و در این فصل محل اقامت کسانی میباشد که میخواهند از چند روز تعطیل خود استفاده کنند و بدیهی است که من و شما متفقا به آن جا می‌رویم. در این مسافرت نام ما خانم و آقای «شرمان» خواهد بود. این طور جلوه می‌دهیم که زن و شوهر هستیم گو این که هیچکس باور نخواهد کرد که ما زن و شوهر باشیم. به همین جهت من هم یک حلقهٔ برنز بجای طلا و یا یک حلقه آهن سفید به جای «پلاتین» خریده و در انگشت می کنم. چون زنی که مدعی است که شوهر دارد، باید این احتیاط کوچک را فراموش نکند. حالا آیا این مغازهٔ بزرگ را در آن طرف خیابان ملاحظه می کنید؟

«برلی» گفت: بله

«شرمان» گفت:

ـ آیا پول دارید؟

«برلی» گفت: بله ..

زن جوان گفت:

ـ آن جا مغازهٔ لباس فروشی است و بدون کوپن لباس میفروشند. وقتی وارد آن جا شدید یکدست لباس از نیم تنه و شلوار و کلاه و کفش و پیراهن و زیرشلواری خریداری خواهید کرد و شصت دولار دربهای آن ها خواهید پرداخت و مخصوصا کلاه خود را عوض کنید زیرا این کلاه شما از سه کیلومتری جلب توجه میکند.

«برلی» گفت:

ــ چرا لباس خود را عوض کنم؟

زن جوان گفت :

ــ برای این که لباس شما با لباسی که دیشب دربرداشته‌اید و هنوز در تن شماست، فرق داشته باشد. تا شما لباس خود را در آن مغازه عوض کنید من هم با یک اتومبیل به درب مغازه خواهم آمد و شما را به طرف دریاچه «سکون» خواهم‌برد. زیرا بدون اتومبیل نمیتوان به آنجا رفت، مگر اینکه شما بخواهید با دوچرخه پائی به آنجا بروید. ولی من از دوچرخه پائی بدم میاید واگر فرصتی به دست آمد به شما خواهم گفت که چرا از دوچرخه پائی بدم میاید.

زن جوان از «برلی» جدا شد و استاد دانشگاه به طرف مغازه رفت و لباس خود راعوض کرد و ضمنایک جامه‌دان در همان مغازه خرید که لباس سابق خود را در آن جا بدهد. بعد از مغازه خارج گردیده و در حالی که جامه‌دان را در دست داشت کنار خیابان ایستاد. طولی نکشید که یک اتوموبیل فورد سیاه‌رنگ کنار خیابان ایستاد و «شرمان» که پشت فرمان نشسته بود، درب آن را باز کرده و گفت :

ــ به‌به... حالا خوب شدید و با محصلین دانشگاه چندان فرقی ندارید ولی این جامه‌دان چیست که به‌دست گرفته‌اید؟ ...

«برلی» گفت که :

ــ من لباس سابق خود را در این جامه‌دان گذاشته‌ام. زن جوان گفت :

ــ بسیار خوب، در وسط راه اگر به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم، جامه‌دان شما را به وسیلهٔ قطار به نیویورک و به مهمانخانهٔ شکوفه

برمیگردانیم... چرا معطلید... و برای چه سوار نمیشوید؟

«برلی» که از مشاهدهٔ اتومبیل فورد سیاه رنگ و نو خیلی حیرت کرده بود، کنار «شرمان» نشست و زن جوان ماشین را به حرکت در آورده و گفت:

ـ از این لحظه به بعد فراموش نکنید که شما آقای «شرمان» هستید و من هم خانم شما هستم ولی چون زن و شوهر یکدیگر را به اسامی خصوصی صدا میزنند. من شما را به نام «میشل» که گویا نام خصوصی شماست صدا میزنم و شما هم مرا به نام «مابل» صدا بزنید، آیا ملتفت شدید؟

«برلی» گفت: بله

هنوز اتومبیل فورد سیاه رنگ از خیابان‌های حومهٔ نیویورک خارج نشده بود که تاثیر قهوه واستحمام واصلاح و لباس جدید به کلی از بین رفت و «برلی» که شب گذشته درست نخوابیده و فقط روی نیمکت راه‌آهن زیرزمینی چرت زده بود، نتوانست بر بی‌خوابی غلبه نماید و به خواب رفت

در ساعت دوازده، زن جوان فریاد زد:

ـ آقای شرمان ... از خواب بیدار شوید برای این که موقع خوردن نهاراست.

«شرمان» چشم خود را باز کرد و خود را درون اتومبیل دید و بعد نظری به اطراف انداخت و گفت:

ـ این جا کجاست؟...

زن جوان گفت:

ـ ما هنوز از شهر نیویورک خارج نشده‌ایم و هنوز در نیویورک

هستیم. این جا یک رستوران معروفی است که خصوصا در پختن انواع کباب‌ها مهارت دارد و تمام کبابها را با سیخ و روی ذغال می پزد. حالا بگوئید که آیا کباب گوسفند میخواهید یا کباب گوساله را دوست دارید و اگر جوجه و مرغابی را هم دوست دارید برای شما کباب خواهند کرد.

«برلی» هنوز از حیرت بیرون نیامده بود، ولی احساس میکرد که به کلی کسالت و خستگی او رفع شده و شنیدن نام کبابها اشتهای او را تحریک کرده است. ولی متحیر بود که زن جوان با اینکه شب گذشته نخوابیده و از صبح تا حالا پشت فرمان بوده و اتومبیل را میرانده چگونه این طور بشاش و با نشاط می‌باشد.

زن جوان گفت:

ـ آقای شرمان... خواهش میکنم از اتومبیل پیده شوید و به رستوران بروید و یک میز را اشغال نمائید و دستور بدهید که برای من کباب گوسفند وبرای خودتان هرچه‌مایل هستید بیاورند، من هم الساعه به شما ملحق خواهم شد.

«برلی» گفت:

ـ شما کجا میخواهید بروید؟

زن جوان گفت:

ـ با این گرد و خاکی که روی سر و صورت من نشسته، نمیتوانم وارد رستوران بشوم. اول باید قدری نظافت بکنم و بعد غذا بخورم.

«برلی» وارد رستوران شد و پشت میز نشست و دستور داد که برای زن جوان کباب گوسفند و برای خود او جوجه کباب بیاورند و بعد به خواندن اعلامیهٔ بزرگی که به دیوار چسبانیده بودند، مشغول

شد.

موضوع اعلامیه این بود که: «اتحادیه سرحدات آزاد امریکا» در ساعت بیست یعنی هشت بعدازظهر سالن اپرای «اورلیوس» واقع در نیویورک، میتینگ خواهند داد و دو نفر از وکلای مجلس سنای امریکا در آن میتینگ صحبت خواهند کرد و موضوع صحبت این خواهد بود: «ملت امریکا چه خط مشی را باید تعقیب نماید».

در حالی که «برلی» مندرجات اعلامیه را میخواند متوجه بود که از این آگهی‌ها در نقاط دیگر نیز دیده و نام «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» بگوشش رسیده. اما نمی دانست که در کجا و به چه مناسبت این اسم را دیده و یا شنیده است. زیرا در کشوری مثل امریکا که هزارها اتحادیه هست، هیچ حافظهٔ نیرومندی توانائی ندارد که نام اتحادیه‌ها و دسته‌های سیاسی و غیر سیاسی را به خاطر بسپارد.

وقتی که زن جوان وارد تالار گردید، صاحب رستوران غذای آنها را آورده بود. همین که زن جوان پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد، چشمش به اعلامیهٔ دیواری افتاد و یک مرتبه از غذا خوردن ایستاد. «برلی» گفت:

ـ شما را چه می‌شود و چرا غذا نمیخورید؟

زن جوان گفت:

ـ برای این که چشمم به این اعلامیه افتاد و اگر اطلاع ندارید بدانید که «گابی» یعنی همان کس که دیشب جنازه‌اش را به اطاق من انداختند معاون «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» بود.

«برلی» گفت:

ـ فرضا این طور باشد. بمن و شما چه مربوط است ؟.. و شما چرا

مضطرب شدید؟

زن جوان گفت:

ـ برای این که هر چیزی که به (اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا) و «گابی» مربوط باشد، به ما مربوط خواهد بود. حالا برخیزید که برویم و بقیهٔ غذای خود را لای کاغذ گذاشته و با خود می‌بریم و در راه میخوریم زیرا همانطوری که علامت قرمز علامت خطر است «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» نیز علامت خطر میباشد.

«برلی» گفت:

ـ این یک اعلامیه کهنه‌ایست که تقریبا از یک هفته قبل به این جا چسبانیده‌اند وتصور نمیکنم که مربوط به من و شما باشد

زن جوان گفت:

ـ با این وصف تا وقتی که ما به کنار دریاچهٔ «سکون» نرسیم من برای شما آسوده خاطر نخواهم بود.

برطبق دستور زن جوان، صاحب رستوران یک کاغذ کلفت آورد و کباب‌ها را در آن‌پیچیدند و حساب صاحب رستوران را داده و از آنجا خارج شدند. ولی در خارج رستوران و نزدیک پمپ بنزین اثری از اتومبیل فورد سیاه رنگ ندیدند.

«برلی» گفت:

ـ به خوبی یادم می آید که اتومبیل را این جا گذاشته بودیم و شاید برای این که سایر اتوموبیل‌ها به راحتی بنزین گیری کنند، آن را به جای دیگری برده‌اند.

زن جوان گفت:

ـ من درب اتومبیل را بسته بودم واین هم کلید آن است. بنابراین

چگونه توانستند که آن را به حرکت درآورند؟

و چون همین موضع متصدی بنزین فروشی از آن جا عبور کرد زن جوان او را صدا زده و گفت:

ـ آقا اتومبیل ما کجاست؟

متصدی بنزین فروشی که جوانی بدخلق و ترشروی جلوه میکرد با اشاره «برلی» را نشان داده و گفت:

ـ تقریبا ده دقیقه قبل من دیدم که این شخص سوار اتومبیل شما شده و رفت

(مابل) گفت:

ـ حقه بازی را کنار بگذار، زیرا ده دقیقه قبل از این من و این آقا در رستوران بودیم و غذا می‌خوردیم.

جوان بنزین فروش گفت:

ـ خانم من مشغول شستن یک ماشین بودم و متوجه اتومبیل شما نشدم و همین قدر بطرزی مبهم دیدم که شخصی که خیلی شبیه به این آقا بود، کلیدی از جیب بیرون آورده درب ماشین شما را گشود و سوار شده و رفت، چون شما پول بنزین و روغن را داده بودید دلیلی نداشت که من از رفتن ماشین ممانعت کنم و یا مواظب آن باشم.

اظهارات جوان بنزین فروش عادی و عقلائی جلوه میکرد. زن جوان به «برلی» گفت:

ـ هر طور شده ما باید این اتومبیل را پیدا کنیم، زیرا بدون شک اتومبیل ما را به سرقت برده‌اند و من هنوز نمیدانم که آیا این سرقت تصادفی بوده و یا برحسب نقشهٔ قبلی دشمنان ما صورت گرفته است؟

بعد هر دو به تالار رستوران مراجعت کردند و «مابل» به صاحب

رستوران گفت:

آیا اتومبیل ما را دزدیدند و آیا این یک واقعهٔ عادی است که در این جا، اتومبیل مردم را به سرقت ببرند.

صاحب رستوران که مثل تمام کسبه با احتیاط بود، گفت:

ـ البته در این جا سرقت اتومبیل یک امر عادی نیست، ولی ممکن است که اتومبیل اشخاص به سرقت برود و در هر حال از چند ماه به این طرف هنوز اتوموبیل کسی به سرقت نرفته، زیرا کسانی که به این جا می‌آیند، درب اتومبیل خود را قفل می‌کنند.

«مابل» گفت:

ـ ما هم درب اتومبیل خود را قفل کرده بودیم با این وصف ماشین ما را دزدیدند. حالا بگوئید چند وقت است که این جوان بنزین فروش اینجا کار میکند؟ ...

صاحب رستوران گفت: که:

ـ این جوان بنزین فروش پسر من است و شما می‌توانید کاملا نسبت به او اعتماد داشته باشید، زیرا هیچ چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند.

«مابل» گفت

ـ متاسفانه اتومبیل ما از نظر او محو شد و گرنه آن را به سرقت نمی‌بردند، حالا بگوئید که آیا در این نزدیکی یک «کلانتر» هست که ما برای سرقت اتومبیل خود به او مراجعه کنیم؟

صاحب رستوران گفت که:

ـ پاسگاه پلیس در همین نزدیکی است.

و بعد به طرف جاده اشاره کرد و گفت:

ــ اقبال شما بلند است، زیرا مأمور پلیس با موتورسیکلت خود می‌آید و شما میتوانید به او شکایت کنید.

زن جوان به «برلی» گفت:

ــ زود جلوی این موتورسیکلت را نگاه دارید.

«برلی» دویده و مأمور پلیس را نگاهداشت. وی در حالی که عرق از صورت خود پاک میکرد گفت:

ــ چه فرمایشی دارید؟

«مابل» به پلیس موتورسیکلت سوار نزدیک شده و گفت:

ــ هنگامیکه ما در سالن رستوران بودیم و صرف نهار میکردیم، اتومبیل ما را دزدیدند واین اتومبیل به من تعلق داشت و این هم صورت حساب خرید ماشین واین هم تصدیق رانندگی من است. آیا در اینحدود زیاد اتومبیل دزدیده میشود؟

پلیس گفت:

ــ نه خانم. در حدود یکسال و شاید دو سال است که‌در این حدود کسی اتومبیل ندزدیده و من حیرت میکنم که چگونه اتومبیل شما را دزدیده‌اند.

«مابل» گفت:

ــ من و شوهرم قصد داشتیم که به وسیلهٔ این اتومبیل به مسافرت ماه‌عسل برویم، ولی اتومبیل را دزدیدند. آیا ممکن نیست که برای ما کاری صورت بدهید؟

پلیس با لحنی که علائم مساعدت از آن نمایان بود، گفت:

ــ بسیار خوب خانم... شما نشانی‌های اتوموبیل خود را بدهید و

من به پاسگاه پلیس تلفن می کنم، شاید بتوان آن را پیدا کرد.

«مابل» نشانی‌های اتوموبیل را داد و پلیس به طرف تلفن رفت و هنگامی که مشغول تلفن کردن بود، «برلی» به زن‌جوان گفت: آیا تصور می کنید که او بتواند اتومبیل ما را پیدا کند؟

«مابل» گفت:

ـ من امیدوار نیستم که او بتواند به همین زودی اتومبیل ما را پیدا کند ولی در این کشور یک اتومبیل سرقت شده عاقبت پیدا خواهد شد. و بنابراین بهتر از آن است که از ژاندارمری کمک بخواهیم.

چند لحظهٔ دیگر، مأمور پلیس از پای تلفن مراجعت کرد و گفت:

ـ خانم من به پاسگاه پلیس تلفن کردم و هم اکنون سرگروهبان خواهد آمد. برای این که سرگروهبان به قدری علاقه دارد که شخصا این تحقیقات را بکند که دیگر به ما مجال نمیدهد که دنبال تحقیقات برویم.

مأمور پلیس این حرف را زد و در حالی که کماکان عرق صورت را پاک میکرد سوار موتورسیکلت خود شده و رفت.

سرگروهبان چند دقیقهٔ دیگر با یک اتومبیل بزرگ آمده و مقابل پمپ بنزین توقف کرد. ولی این شخص برخلاف گروهبان به هیچوجه از گرما معذب نبود. قامتی بلند و موهای بور و چشم‌های آبی داشت. وقتی از اتومبیل پیاده شد به «مابل» گفت:

ـ من از سرقت اتومبیل شما مطلع شدم و از اطلاعاتی که گروهبان به من داد معلوم می‌شود که یکدسته از دزدها با نقشهٔ مخصوصی اتومبیل شما را سرقت کرده‌اند. بگوئید که آیا نسبت به کسی سوء ظن دارید؟ و یا علامت و نشانه‌ای به دست آورده‌اید که

بدان وسیله بتوان سارقین را شناخت.

«مابل» گفت :

ـ متاسفانه ما نتوانستیم هیچ نوع علامت و نشانه‌ای بدست بیاوریم. فقط متصدی پمپ بنزین میگوید شخصی که سوار اتومبیل ما شده و رفته خیلی بشوهر من «میشل» شباهت داشت.

سرگروهبان گفت :

ـ خانم من خیلی متاسف هستم که باعث تصدیع شما می‌شوم، ولی لازم است که شما با من به پاسگاه بیائید. برای این که چون ما مطیع مقررات نظامی هستیم باید توضیحات شما در پاسگاه داده شود. از این جا تا پاسگاه بیش از چند دقیقه راه نیست و من شخصا شما را به این جا رجعت خواهم داد و در هر حال به محض این که شما به پاسگاه آمدید، به وسیلهٔ تلفن و رادیو تمام پست‌های اطراف را مطلع خواهیم کرد و آنوقت اگر شما آدرس خود را به ما بدهید، از نتایج تحقیقات شما را مطلع خواهیم نمود، بفرمائید که محل اقامت دائمی شما کجاست؟

«برلی» گفت:

ـ محل اقامت دائمی ما...

اما نتوانست حرف خود را تمام کند، برای این که «مابل» با عجله در حرف او دوید و گفت :

ـ آقای سرگروهبان، متأسفانه فعلا محل اقامت ما معلوم نیست، زیرا ما در مسافرت ماه عسل هستیم و برطبق تمایل خود به این طرف و آنطرف میرویم ولی مطمئن باشید که در هر نقطه توقف کردیم شما را مطلع خواهیم کرد.

سرگروهبان گفت :

ــ بسیار خوب. بفرمائید تا پاسگاه برویم.

و بعد «مابل» و «برلی» سوار اتوموبیل شدند و ماشین به راه افتاد و چند دقیقهٔ بعد مقابل عمارت کوچکی که شبیه به عمارت روستائیان امریکائی بود توقف نمودند. سرگروهبان گفت :

ــ پاسگاه ما این جاست.

بعد از ورود به پاسگاه چشم زن جوان و «برلی» به مرد تنومندی افتاد که با موهای بور پشت میز نشسته بود. این مرد چشم‌های بیرنگی داشت و همین که آنها وارد اطاق شدند گفت :

ــ سرگروهبان... از زحمتی که برای ما کشیده‌اید متشکرم. فعلا با شما کاری ندارم و بنابراین میتوانید هر جا که مایل هستید تشریف ببرید.

آنگاه آن دو نفر را مخاطب ساخته و گفت :

ــ مادموازل «شرمان» و شما آقای «برلی» اجازه بدهید که من مثل آلمانیها خود را معرفی کنم.. اسم من دکتر اشتارک است... زنده باد هیتلر!

و چون مشاهده کرد که «شرمان» و «برلی» با نظرهای حیرت آمیز او را نگاه میکنند، گفت:

ــ من میدانم که شما مرا نمی‌شناسید ولی من به خوبی شما را می‌شناسم. و حالا اجازه میخواهم که رفقای خود را به شما معرفی کنم ... این آقا که طرف چپ من ایستاده به نام آقای «کیگان» خوانده میشود و اصلا امریکائی است. ولی از آن آمریکائی‌هائی است که خون آلمان در عروقشان جاری میباشد و این آقا که طرف راست من

ایستاده «کارلون» نام دارد و گویا زائد باشد بگویم که هر دو نفر آنها عضو خانواده و فامیل ما یعنی دستهٔ اتحادیهٔ ما میباشند.

زن جوان گفت:

ـ از این قرار ما به دام شما گرفتار شدیم؟

دکتر «اشتارک» گفت:

ـ بله خانم عزیز... گرچه ما تصمیم داشتیم که شما را دیرتر از این گرفتار کنیم؟ ولی سرنوشت این طور مقدر کرده بود که شما در سر راه ما واقع بشوید و به همین جهت تصمیم گرفتیم که این کار را زودتر انجام بدهیم، زیرا شما میدانید که ما آلمانیها در موقع‌شناسی خیلی استاد هستیم.

صحبت دکتر «اشتارک» که به این جا رسید گفت:

ـ آقای برلی... زحمت نکشید و از جای خود تکان نخورید، زیرا دربی که درقفای شما واقع شده پولادین است و بعد از خروج سر گروهبان عزیز ما، به طور اتوماتیک بسته شد. گرچه در این اطاق یک پنجره نیز وجود دارد، ولی بین شما و این پنجره رفقای من قرار گرفته‌اند و اگر میخواهید دست در بیاورید خوب است که بدوا رفقای مرا با دقت نگاه کنید که بعد پشیمان نشوید.

«برلی» نظری به آن دو نفر انداخت و دید که دکتر «اشتارک» راست میگوید. مبارزه با «کیگان» و «کارلون» کار آسانی نیست. زیرا «کیگان» آدم متوسط القامه و نیرومندی بود که گردن بسیار کلفتی داشت و شانه‌های عریض و دست‌های نیرومند و دهان گشاد و دماغ کوفته‌ای و فرو رفتهٔ او ثابت میکرد که از تیپ بوکس‌بازهای حرفه‌ای است و اما «کارلون» گرچه قامت بلند واندام

متناسبی داشت ولی معلوم بود که سینه و بازوهای او نیرومند است و مرتبا آدامس میجوید.

دکتر «اشتارک» گفت:

ــ آقای «برلی» مبارزه با این دو نفر کار آسانی نیست و مطمئن باشید که در تمام نیویورک آدمی پیدا نمی‌کنید که بتواند در چند لحظه مثل آقای «کیگان» استخوان‌های صورت و سینه انسان را به ضرب مشت و لگد خرد و خمیر نماید و آقای «کارلون» گرچه سابقا بوکس باز نبوده ولی در شکستن و خمیر نمودن استخوان‌های بدن دست کمی از آقای «کیگان» ندارد.

در این موقع دکتر «اشتارک» موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

ــ آقای برلی ... و شما مادموازل «شرمان» برای چه ناراحت هستید و چرا نمی‌فرمائید بنشینید؟ زیرا این جا مثل خانه خودتان است به دلیل این که شاید مجبور باشید که بقیهٔ عمر خودتان را در این خانه بسر ببرید و حالا که چنین است چرا خودتان را معذب و ناراحت می کنید؟

«برلی» و «شرمان» از این حرف تبعیت کرده و نشستند و دکتر «اشتارک» گفت:

ــ خوب... حالا که شما نشستید ما میتوانیم که به راحتی صحبت کنیم.

دکتر «اشتارک» هنگام ادای این کلمات تبسم میکرد ولی آن تبسم مرموز در زیر آن چشم‌های بیرنگ طوری وحشت آور بود که «برلی» احساس میکرد که واقعا می‌ترسد.

«برلی» بخاطرش آمد که یک وقت در کتاب خوانده بود که یک نویسنده، تبسم «گلادستون» مرد سیاسی معروف انگلیسی را شبیه به یک شکوفه نقره میکرد که روی تابوت اموات کوبیده باشند و میخواهند بوسیله آن شکوفهٔ مصنوعی تابوت را زینت بدهند.

تبسم دکتر اشتارک نیز از نظر «برلی» همین منظره را داشت. دکتر «اشتارک» در تعقیب صحبت خود گفت:

ـ من میدانستم که اگر شما بخواهید از نیویورک خارج شوید، با هیچ یک از وسایل حمل ونقل معمولی از قبیل قطار آهن و یا اتوبوس و یا اتومبیل های کرایه و یا هواپیما خارج نخواهید شد زیرا مادموازل «شرمان» آنقدر هوش و ذکاوت دارد که بداند اگر با وسائل معمولی از نیویورک خارج شود، گرفتار خواهد گردید. گرچه نقشه شما قدری جالب توجه بود معذلک یک ساعت قبل از این عبور شما را به وسیلهٔ اتومبیل شخصی به ما اطلاع دادند. خوب آقای «برلی بگوئید که خانم «شرمان» چه توضیحاتی به شما داد. یعنی چگونه توانست که فعالیت خود را در نظر شما موجه جلوه بدهد؟

«برلی» سکوت کرده و جواب نمیداد. دکتر «اشتارک» گفت:

ـ آقای «برلی» چرا جواب نمیدهید؟... شما میدانید که اگر اکنون جواب ندهید نیمساعت دیگر و یا زیادتر مجبور خواهید شد که هر چه میدانید به ما بگوئید.. راستی هیچ اتفاق افتاده است که هنگام کودکی در مدرسه شما را کتک بزنند؟

«برلی» از شنیدن این حرف بر خود لرزید، زیرا گرچه در کودکی او را در مدرسه کتک زده بودند ولی هیچ مایل نبود که

اکنون که بزرگ شده باز او را کتک بزنند. دکتر «اشتارک» ادامه داد:

ـ شما نمیدانید که چه جور باید انسان را کتک زد، ولی ما آلمانیها در این خصوص مطالعات علمی دقیق کرده‌ایم. در بازداشتگاههای «داخائو» و «بوخن والد» این موضوع را کاملا مورد بررسی قرار دادیم که چگونه باید انسان را کتک زد تا آدم هر چه را که میداند بگوید. اوایل که ما مردم را کتک میزدیم، طولی نمی‌کشید که براثر درد و شکنجه میمردند، بدون این که چیزی بگویند. ولی بعد موفق شدیم که این اسلوب را تغییر بدهیم و طوری مردم را کتک بزنیم که از ما بترسند، نه برای این که از مرگ وحشت داشته باشند بلکه براین اینکه مبادا زنده بمانند.

آری در بازداشتگاهها کسانی که مورد زجر و شکنجه قرار میگیرند، عمیقاً مایلند که هر چه زودتر بمیرند. ولی ما نمی‌گذاریم که آنها فوت کنند و ترس آنها نیز از این جهت است که مبادا زنده بمانند و باز هم شکنجه بکشند. شما نمیدانید که ترس و وحشت چه سلاح نیرومند و مؤثری است و چگونه میتوان افراد و جماعات و بلکه ملل بزرگی را به وسیلهٔ ترس و وحشت اداره کرد!

دکتر «اشتارک» این جملات را با تبسم ادا میکرد و در تعقیب اظهارات خود گفت:

ـ اطلاعات خانم «شرمان» شاید از شما بیشتر باشد و او می‌داند که فنون کتک زدن و تولید درد و شکنجه چقدر در آلمان قرین تکامل شده است! گرچه عنقریب روزی خواهد رسید که تمام دردهای جسمانی از قبیل درد دندان و درد سر و درد معده و درد کمر

و سایر امراض انسان از بین خواهد رفت، اما خوشبختانه دردهای مصنوعی و شکنجه‌هائی که به وسیلهٔ انسان اختراع شده باقی میماند و روز به روز قرین تکامل می‌شود. اینکه می گوییم «خوشبختانه» برای آن است که این شکنجه‌های مصنوعی در تعلیم و تربیت انسان تاثیر به سزائی دارد و چه بسا اشخاصی که در زمان حیات مرتبا به هیتلر ناسزا می گفتند ولی در بازداشتگاه «داخائو» با فریادهای جگرخراش از هیتلر مدح وتمجید میکردند و در حال ثنا خواندن جان می‌سپردند!

من ناچار اعتراف میکنم که میل داشتم آقای پرفسور «برلی» را برای چند ماهی به بازداشتگاه «داخائو» بفرستم که ایشان اصول تعلیم و تربیت ما را به چشم خود ببیند. برای این که آقای پروفسور همواره با هیتلر پیشوای ما مخالف بوده و هر وقت که فرصت کرده ناسزاهائی نثار او کرده است. خوب حالا بگوئید که خانم «شرمان» راجع به کارهای خود به شما چه گفت:

هنگامی که دکتر «اشتارک» مشغول صحبت کردن بود، «کیگان» در قفای «مابل» و «کارلون» در فقای «برلی» جای گرفت و آن و نفر با سرعت فوق العاده به زن جوان و استاد دانشگاه حمله ور گردیده و جیب‌های آن‌ها را با زرسی نمودند که مبادا هفت تیر داشته باشند. و نیز کیف دستی «مابل» از طرف آنها مورد تفتیش قرار گرفت ولی ششلول در آن نبود. «برلی» حیرت میکرد که «مابل» ششلول خود را چه کرده؟ برای این که میدانست که زن جوان کماکان ششلول را نگاه داشته بود.

اما صحبت های دکتر «اشتارک» مطلب را بر او آشکار کرد. برای این که دکتر اشتارک خطاب به زن جوان گفت:

ـ خانم شرمان ... وقتی ما اتومبیل شما را ربودیم د رداشبورد اتومبیل، یک ششلول یافتیم. ظاهرا شما غیر از آن ششلول سلاح دیگری نداشتید و در قبال ما مقاومت میکردید و به طور حتم شلیک می نمودید. شما آقای پروفسور «برلی» بالاخره‌نگفتید که خانم شرمان بشما چه گفته است؟

زن جوان استاد دانشگاه را مخاطب ساخته و گفت:

ـ میشل... برای چه امتناع می کنید؟ چرا هر چه از شما میپرسند نمیگوئید؟ زیرا اگر شما از گفتن خودداری کنید نفعی به حال من نخواهد داشت، برای این که آن ها خود از موضوع مطلع هستند.

دکتر «اشتارک» گفت :

ـ البته ما از جریان فعالیت شما مطلع هستیم، ولی میخواهیم از دهان «برلی» بشنویم که ایشان تصور میکنند چه نقشی را در قبال شما بازی مینمایند.

«برلی» مطالبی را که از زن جوان شنیده بود گفت و توضیح داد که «مابل» سابقا به آلمان رفته واو را از دانشگاه اخراج کردند و بعد به پاریس رفت واز آنجا عازم امریکا شد و در روزنامه «کلوب تلگراف» کار کرد و با «گابی» آشنائی به هم رسانید و غیره و غیره.

دکتر «اشتارک» گفت :

ـ آقای «برلی» این نکته را بدانید که خانم شرمان به شما راست نگفته و مثلا یکی از دلایل دروغگوئی او این است که در نیویورک هیچ روزنامه‌ای بنام «کلوب تلگراف» وجود ندارد.

استاد دانشگاه نظری به زن جوان انداخت و گفت :

ـ «مابل» آیا این حرف راست است؟

صورت مابل قدری گلگون شده و گفت :

ـ بله، این حرف راست است . در نیویورک هیچ روزنامه‌ای به نام «کلوب تلگراف» وجود ندارد. ولی بدانید که اگر من از ذکر حقایق به شما خودداری کردم برای این است که مبادا به زور شکنجه آن حقایق را از شما کشف نمایند.

آنوقت «مابل» خطاب به دکتر «اشتارک» گفت:

ـ شما میدانید که «برلی» هیچ اطلاعی ندارد و از ساعتی که با من برخورد کرده تا این لحظه دستورهای مرا بدون چون و چرا و بی آن که چندان از من توضیح بخواهد، اجرا نموده و در این صورت بهتر آن است که او را رها کنید.

دکتر «اشتارک» گفت:

ـ اگر مقرر بود که ما«برلی» را رها کنیم . هرگز دست و پای او را در مسئلهٔ قتل «گابی» بند نمی کردیم. اگر این کار را نموده‌ایم برای این است که میخواهیم از «برلی» استفاده کنیم و من همین امروز ازا و استفاده خواهم کرد ولی شما خانم شرمان... مثل «برلی» نیستید و چیزهائی را میدانید که ما از آن اطلا ع نداریم و باید اطلاعات خود را به ما بگوئید.

دکتر «اشتارک» سکوت کرد و مثل این بود که غرق فکر گردیده و ا ستاد دانشگاه هم به فکر کتاب‌های جاسوسی و پلیسی افتاد که در طی آن اشخاصی که شاید از او ضعیفتر بودند به نیروی فکر و اراده بر شدیدترین مشکلات غلبه کرده و خود را از زندانها و کمینگاههای خطرناک نجات میدادند. ولی متاسفانه در این مورد

مستحفظین به قدری نیرومند بودند که مبارزه با آنها خیلی دشوار بود.

مجددا صدای دکتر «اشتارک» بلند شده و گفت:

ـ آقای «برلی»... شاید شما اطلاع نداشته باشید که خانم «شرمان» برای یک ارباب خیلی پولدار... یک ارباب خیلی متمول ... که صدها میلیون دلار در نظرش به قدر یک شاهی ارزش ندارد، کار میکند. و این ارباب متمول، دولت امریکا است که عرفا آن را بنام «اتازونی» میخوانند.

اسم این زن هم «شرمان» نیست و چیز دیگری است، و در هر حال او هم مثل من یکنفر جاسوس میباشد و همان طور که اگر من در نقشه‌های خود مصادف با عدم موفقیت شوم، دولت آلمان به کلی مرا طرد خواهد نمود ومثل زباله دور خواهد ریخت، او نیز اگر در نقشه‌های خود دچار شکست شود از طرف دولت امریکا در محاق فراموشی خواهد افتاد.

خانم «شرمان» از این موضوع آگاه است و بنابراین شما خانم، خوب است که از ارباب خود دست کشیده و به ما ملحق شوید و اگر نمی خواهید به ما ملحق شوید آنچه میدانید بگوئید. در آن صورت ما حاضریم که شما را طوری بقتل برسانیم که هیچ نوع درد و رنجی نبینید(زیرا زنده نگاه داشتن شما برخلاف مصلحت میباشد، و در غیر این صورت همانطور که میدانید شما را مورد شکنجه قرار خواهیم داد.

آقای «برلی» گویا شما شنیده‌اید که زن ها درد و رنج را بیش از مردها تحمل می کنند ولی بدانید که این سخن دروغ است و تاثیر درد و رنج در اعصاب زن و مرد مساوی است. و ما هم ممکن است این موضوع را در مورد خانم شرمان امتحان کنیم.

هنوز دکتر «اشتارک» صحبت خود را تمام نکرده بود که «برلی» برق آسا از جا جسته و روی «کیگان» پرید و منظورش از این حرکت آن بود که با یک ضربت مشت «کیگان» را از پا درآورد و به آن جوان فرصتی بدهد که از پنجره بیرون پریده و فرار نماید.

ولی سرعت حرکت «برلی» گرچه زیاد بود معذلک «کیگان» سریع‌تر از او از جا جنبید و با یک دست «برلی» را گرفت و با دست دیگر او را وسط اطاق پرت کرد و کمر «برلی» به شدت زمین خورد.

دکتر «اشتارک» از روی شعف فریاد زد: آفرین! کیگان. در این حال زن جوان اشک میریخت و گفت:

ـ میشل چرا برای خاطر من خود را اذیت می‌کنید؟ مگر شما نمیدانید که در این حال هرگونه مقاومتی جنون صرف است؟

«مابل» خواست از جا برخیزد و به طرف استاد دانشگاه برود ولی «کارلون» اجبارا او را در جای خود نشانید. دکتر «اشتارک» گفت:

ـ این زن را به اطاق سیاه ببرید و در آنجا محبوس کنید که بعد راجع به او تصمیم بگیریم. فعلا که نیم ساعت وقت داریم تا از این جا برویم. من میخواهم دو کلمه با این فیلسوف صحبت کنم زیرا برای من که یک نفر آلمانی هستم کمتر فرصتی دست میدهد که با یک فیلسوف انگلیسی صحبت نمایم.

و آنگاه «برلی» را مخاطب ساخته و گفت:

ـ آقای فیلسوف که سابقا در دانشگاه «اکسفورد» تدریس میکردید، آیا میدانید که سرنوشت دانشگاه اکسفورد در انگلستان چه

خواهد شد؟ ..

«برلی» با اشاره سر گفت: نه...

دکتر «اشتارک» گفت:

ـ دانشگاه اکسفورد بنام دانشگاه «آدولف هیتلر» نامیده خواهد شد و یکی از مراکز بزرگ تعلیم وتربیت آلمان خواهد گردید و جوانان ما در این دانشگاه برای زمامداری تربیت میشوند.

ماهرگز اجازه نخواهیم داد که زن وارد دانشگاه «اکسفورد» شود زیرا زن روح رفاقت و برادری را بین جوانان دانشگاه مختل خواهد کرد و تولید نفاق خواهد نمود.

آقای پروفسور «برلی» .. من حیرت می کنم که شما انگلیسی‌ها چقدر نادان هستید که نمیدانید امپراطوری انگلستان سرنوشت خود را طی کرده واکنون در شرف زوال است. هیچ یک از شما این قدر قوهٔ تشخیص ندارد که بفهمد دیگر دورهٔ حیات امپراطوری انگلستان به پایان رسیده است. مشاهده کنید که ما آلمانی‌ها به خوبی پیش‌بینی می کنیم که هزار سال دیگر دورهٔ عظمت آلمان به پایان خواهد رسید و بار دیگر ملت آلمان در افق تاریخ افول خواهد کرد. ولی شما نمی‌توانید متوجه شوید که انگلستان باید دست از آقائی و سیادت بشوید.

بعد از این کلمات دکتر «اشتارک» به «کارلون» گفت:

ـ حالا استاد دانشگاه را به اطاق دیگر ببرید.

ـ «کارلون» دست «برلی» را گرفت و او را به اطاق دیگر برده و گفت:

ـ متوجه باشید که اگر بخواهید کوچک‌ترین مقاومتی بکنید،

استخوان‌های بدن شما را مثل چوب کبریت خواهم شکست.

چند لحظهٔ دیگر دکتر «اشتارک» در آن اطاق به «برلی» و «کارلون» ملحق گردیده و به استاد دانشگاه گفت:

فورا لباس خود را بکنید.. و هیچ وحشت نداشته باشید براین که ما نمی خواهیم‌شما را کتک بزنیم بلکه نقشه دیگری راجع به شما طرح کرده‌ایم و میخواهیم لباس بهتری را بر تن شما بپوشانیم.

در واقع روی تخت خواب یک دست لباس کامل که هم از حیث پارچه و هم از لحاظ دوخت قابل توجه بود ملاحظه می‌شد. «برلی» مقابل دکتر «اشتارک» و «کارلون» لباس خود را که صبح همان روز در نیویورک خریده بود از تن کند و لباس جدید را از روی تخت خواب برداشته و پوشید ولی وقتی که نوبت به کراوات رسید، مردد بود که کدام یک از کراوات‌ها را انتخاب کند، زیرا روی تخت خواب سه کراوات از ابریشم طبیعی مشاهده می‌شد، که هر یک از دیگری زیباتر جلوه می‌نمود. دکتر «اشتارک» که تردید او را دید گفت:

ــ برای چه معطل هستید؟ هر کدام از این کراوات‌ها را که انتخاب کنید با این لباس مناسب خواهد بود.

بالاخره «برلی» یکی ا ز کراواتهای مشکی و شفاف را که خالهای سفید گشنیز داشت و بیشتر مقرون به متانت و وقار بود انتخاب کرده و بست.

دکتر «اشتارک» نظری به سراپای او انداخت و گفت:

ــ حالا خوب شد.

و سپس «کارلون» را مخاطب نموده واضافه کرد:

ــ من برای مرتب کردن بعضی از جزئیات به اندازه ده پانزده دقیقه بیرون میروم. مواظب باشید که «برلی» فرارنکند.

و بعد به «برلی» گفت :

ــ آقای فیلسوف! دوست ما «کارلون» از «اکسفورد» خوشش نمیآید و گویا یک وقت همدردانشگاه «اکسفورد» بوده و ممکن است که راجع باین موضوع با او صحبت کنید.

بعد از خروج دکتر «اشتارک» سکوت برقرار گردید. «برلی» به امید این که شاید به وسیلهٔ گفتگو، نقشهٔ دشمنان خود را بفهمد شروع به صحبت نموده و گفت:

ــ آقای «کارلون» .. شما در کدام یک از دانشکدههای «اکسفورد» تحصیل میکردید و مدت تحصیل شما چقدر طول کشید؟

«کارلون» که بدوا ساکت بود گفت :

ــ من جزو محصلین رسمی دانشگاه «اکسفورد» نبودم، بلکه بعنوان مستمع آزاد در جلسات تدریس آن حضور به هم میرساندم و دورهٔ تحصیل من در آن جا زیاد طول نکشید.

«برلی» گفت :

ــ از این قرار معلوم میشود که شما هرگز در «اکسفورد» تحصیل نکردهاید. بدلیل این که دانشگاه «اکسفورد» واقع در انگلستان، هرگز مستمع آزاد نمیپذیرد و محصلین آن همگی رسمی و دائمی هستند.

«کارلون» گفت :

ــ حق با شماست و من در دانشگاه «اکسفورد» نبودم، ولی

پیوسته به این دانشگاه فکر میکردم و از بس راجع به آن فکر میکردم به مردم میگفتم که من دردانشگاه «اکسفورد» تحصیل کرده‌ام و مردم هم بدون تحقیق حرف مرا می‌پذیرفتند.

لحن کلام «کارلون» خیلی ملایم بود و هیچ خشونتی نداشت. و «برلی» از او پرسید که :

ـ برای چه در فکر «اکسفورد» بودید؟

«کارلون» گفت:

ـ من اصلاً امریکائی و اهل داکوتای شمالی هستم که نزدیک سرحد «کانادا» واقع شده و یکی از شمالی‌ترین مناطق اتازونی است. اگر نظری به نقشه بیندازید مشاهده می کنید که مرکز آن شهر «بیسمارک» است و رودخانهٔ بزرگ «میسوری» از آن عبور مینماید.

در آن جا یعنی در داکوتای شمالی که زادگاه من است، هرسالی به دو فصل تقسیم می شود، در فصل اول ما شش ماه برف و در فصل دوم شش ماه آفتاب و گرد و خاک داریم. آن هم چه آفتاب و گردو خاکی که شما انگلیسی‌ها تصور آن را نمی‌توانید بکنید.

نمیدانم آیا شما هرگز در لندن دیده‌اید که رودخانهٔ «تایمز» به کلی خشک شده باشد؟

ـ «برلی» گفت: نه

«کارلون» گفت :

ـ ولی من با دو چشم خود در داکوتای شمالی مشاهده کردم که رودخانه بزرگ «میسوری» به کلی خشک شده بود. اگر درنظر بگیرید که پهنای این رودخانه در تنگ‌ترین نقاط سه کیلومتر است، آن

وقت می‌فهمید که گاهی از اوقات ما در آنجا چگونه دچار خشکسالی می‌شدیم.

هنگامی که من در آن جا بودم، برحسب تصادف کتابی راجع به «اکسفورد» به دستم رسید کهبه صورت ادبی نوشته شده بود. و در آن کتاب نوشته شده بوذ که اکسفورد همواره ابرآلود است و روزی نیست که اقلا یک مرتبه باران روی برج‌های عمارت این دانشگاه کهن سال نریزد، من آرزو میکردم که روزی از سرزمین خشک داکوتا به «اکسفورد» بروم. ویژه آن که تا سن بیست سالگی بزرگترین شهری که به نظر من رسید شهر (بیسمارک) مرکز داکوتای شمالی بود، که بیش از چهار هزار نفر جمعیت نداشت.ساکنین آن در طرفین یک خیابان غبارآلود که هزار و پانصد متر درازی داشت خانه‌هائی ساخته و زندگی میکردند.

من با این که فرزند یک نفر کشاورز بودم، میخواستم شاعر بشوم و چون انسان پیوسته در آرزوی چیزی است که بدان دسترسی ندارد میخواستم برای باران وابرها و چمن‌ها و مرغزارهای انگلستان شعر بگویم.

بعد از سن بیست سالگی، برای تکمیل تحصیل از شهر «بیسمارک» به دانشگاه «وین ماک» رفتم و شروع به تحصیل ادبیات نمودم، برای این که مخارج تحصیل خود را بپردازم در یک دواخانه به کار مشغول شدم. ولی غرائز جوانی طغیان کرد و به تدریج از صندوق دواخانه مبلغی برداشت کردم و یک وقت مدیر دواخانه متوجه شد که من پانصد دولار جمعا از صندوق او اختلاس کرده‌ام. آن وقت مرا به زندان فرستادند، و یکسال در زندان بودم و

بعد از خروج از زندان دیگر عملا برای من ممکن نبود که دنبال تحصیل بروم... آری این است سرنوشت جوانی که میخواست در «اکسفورد» تحصیل کند.

«برلی» گفت:

ــ آقای «کارلون» باور کنید که از شنیدن سرنوشت شما متاثر شدم.

ــ «کارلون» گفت:

ــ گرچه ممکن است که شما راست بگوئید، اما بهتر آن است که از سرنوشت فعلی خودتان متاثر باشید، زیرا دکتر «اشتارک» مراجعت کرد.

در همان لحظه دکتر «اشتارک» وارد اطاق شد و گفت:

ــ آقای «برلی» امیدوارم که از تنقیدهای «کارلون» راجع به دانشگاه «اکسفورد» متاثر نشده باشید؟...

«برلی» گفت :

خیر و برعکس آقای «کارلون» منظره‌های جدیدی از «اکسفورد» را به من نشان داد که سابق ندیده بودم.

دکتر «اشتارک» گفت :

ــ صحبت کافی است .

و سپس «کارلون» را مخاطب ساخته و گفت :

ــ «برلی» را طناب پیچ کنید!

«کارلون» بطرف «برلی» آمده و گفت :

ــ شما باید روی تخت خواب دراز بکشید که من شما را طناب پیچ بکنم و امیدوارم که از جای خود تکان نخورید و مقاومت ننمائید

زیرا اگر مقاومت کردید آن وقت «کیگان» را صدا خواهم زد واو اسباب زحمت شما خواهد شد.

«برلی» که فهمید مقاومت بدون فایده است، روی تخت خواب دراز کشید و «کارلون» شروع کرد که او را طناب پیچ کند. موقعی که طناب را اطراف بدنش می‌پیچید خیلی آهسته گفت:

ــ آقای پرفسور من از شما متشکرم که تعریف و تمجید مرا در بارهٔ «اکسفورد» به این شخص بروز ندادید و به همین جهت طناب را طوری خواهم پیچید که به نفع شما باشد.

بعد از دو دقیقهٔ دیگر، «برلی» را به کلی طناب پیچ کرده و دست‌های او را از عقب بسته بودند. ولی «برلی» احساس کرد که میتواند زانوی خود را خم کند و بدون شک «کارلون» به واسطهٔ نظر مساعدی که نسبت به او داشت، طناب را طوری پیچانده بود که او بتواند زانوهای خود را خم نماید.

آنوقت «کارلون» با سهولت، استاد دانشگاه را از روی تختخواب بلند کرد. و روی دوش خود گذاشت و او را از اطاق بیرون برده و درون یک اتومبیل بزرگ جا داد، وقبل از این که او را داخل اتومبیل کند دهانش را بست و یک پتو رویش انداخت که کسی او را نبیند.

دیگر «برلی» جائی را نمیدید. ولی قبل از این که اتومبیل به حرکت درآید، شنید که به رانندهٔ اتومبیل امر کردند که به سوی عمارت اپرای «اورلیوس» برود.

ده دقیقه بعد از این که اتومبیل به حرکت درآمد، صدای دکتر «اشتارک» به گوش «برلی» رسید که می گفت:

ـ آیا «اونیل» اتومبیل خانم «شرمان» را که دزدیده بود رها کرده یا نه؟

این دفعه صدای «کارلون» به گوش استاد دانشگاه رسید که می گفت:

ـ بله آقا... «اونیل» برحسب دستور شما اتومبیل را رها کرد ولی من حیرت میکنم که چرا شما دستور دادی که اتومبیل خانم «شرمان» را بعد از ربودن رها کنیم.

دکتر «اشتارک» گفت:

ـ وقتی که یک اتوموبیل دزدیده شد، سارق سعی می کند که آن را بفروشد و یا آن را آتش بزند و یا در رودخانه بیندازد و غیره... و هر یک از این اعمال باعث خواهد گردید که پلیس از روی فروختن و یا سوختن و یا غرق در رودخانه و یا فرار کردن بالاخره سارق را پیدا کند و بعبارت دیگر، سارق بااین اعمال، خود را به اتوموبیل چسبانیده است. ولی اگر سارق اتوموبیل را در دو کیلومتری و یا ۳ کیلومتری محل سرقت و در وسط جاده رها کرد، دیگر پلیس درصدد تعقیب سارق برنمی‌آید. برای این که منظور اصلی پیدا کردن اتومبیل است و پلیس بعد از پیدا شدن اتوموبیل تصور خواهد کرد که شوخی کرده‌اند و اتوموبیل را برده و مجددا بر گردانیده‌اند. صاحب اتومبیل هم که ماشین خود را بدون هیچ عیب ونقص پیدا میکند، دیگر درصدد تعقیب سارق برنخواهد آمد و با خود فکر خواهد کرد که شاید اشتباه و سوء تفاهم شده است. به همین جهت من بشما گفتم که اتوموبیل را رها کنید.

صحبت دکتر «اشتارک» قطع شد و بعد گفت:
ـ آیا ششلولی را که باعث قتل «گابی» شده بود، در داشبورد اتوموبیل گذاشتید؟
«کارلون» گفت:
ـ بله آقا... برطبق دستور شما ما ششلول خانم شرمان را از داشبورد اتوموبیل بیرون آورده و ششلولی را که وسیلهٔ محو «گابی» بود در آنجا گذاشتیم.
دکتر «اشتارک» گفت:
ـ آیا ششلول را به خوبی پاک کردید که علائم خطوط انگشت روی آن نباشد؟
«کارلون» گفت :
ـ بله آقا...
دکتر «اشتارک» گفت:
ـ وقتی که پلیس این ششلول را کشف کرد و جنازهٔ «گابی» را در مهمانخانه شکوفه نیز کشف نمود و دانست که «گابی» را به وسیلهٔ این ششلول کشته‌اند خیلی حیرت خواهد کرد. پس از اینکه دید «شرمان» و «برلی» ناپدید شده‌اند، آنوقت ادارهٔ شهربانی موبه‌مو برطبق تمایل و منظور ما رفتار خواهد نمود.
ما آلمانیها بر طبق پیروی از همین اصول، یعنی پیش‌بینی و مآل اندیشی است که عنقریب فرمانروای دنیا خواهیم شد و تمام ملل جهان ناچارند که یا تحت تبعیت آلمان درآیند و یا فرمانروائی آلمان را تصدیق کنند و از ما گوش شنوا داشته باشند.
بالاخره اتومبیل ایستاد و «برلی» احساس کرد که یک چیز

دیگر شبیه به پتو روی او میاندازند و آن را اطراف بدنش می‌پیچانند و بعد صدای دکتر اشتارک را شنید که میگفت :

ـ حالا خوب شد و «برلی» از هر حیث شبیه بفرشی است که لوله کرده باشند.

مجددا سکوت برقرار گردید و بعد از چند لحظه، دکتر «اشتارک» گفت :

ـ حالا او را ببرید و همانجا که میدانید بگذارید و شخصی که استاد دانشگاه تصور کرد همان «کارلون» است، وی را از اتوموبیل بیرون آورد و روی دوش گذاشت ومثل این بود که از پلکانی بالا میبرد و از فضای مسقفی عبور میدهد.

عاقبت او را روی زمین گذاشتند و پتوهائی را که دورش پیچیده بودند جمع کردند. «برلی» احساس نمود که از ماورای پارچهٔ نازکی که روی چشم او بسته بودند، قدری روشنائی می‌بیند. و چند لحظه بعد صدای پای «کارلون» و دو نفر دیگر، که او را به آن مکان آورده بودند دور شد.

«برلی» گوش‌های خود را تیز کرد که ببیند آیا صدائی می‌شنود یا نه.. ولی هیچ صدائی به جز یک صدای خفیف خش‌خش به گوش او نمیرسید. «برلی» با خود گفت: قطعا این هم صدای موش‌هائی است که دراین جا حرکت میکنند.

«برلی» بااحتیاط زیاد، زانوهای خود را خم کرد و توانست که به وسیلهٔ زانو چند سانتیمتر بدن خود را روی زمین به حرکت درآورد. واین حرکت کوچک به او ثابت کرد که کف اطاق یا انبار از تخته است و مقدار زیادی گرد و خاک روی آن نشسته، زیرا خاک هائی

که بر اثر حرکت او بلند شد، بقدری زیاد بود که وارد بینی او شد و چند لحظه تنفس را برای وی مشکل کرد.

مجددا «برلی» بی حرکت گردید و به صداهای خارج گوش فرا داد، اما جز صدای خش‌خش و صدای حرکات قلب خود چیز دیگری نشنید.

ناگهان صدای هیاهو و گفت و شنود زیاد به گوشش رسید. مثل این بود که جمعیت کثیری مشغول گفتگو هستند و نیز صدای بازشدن و بستن درب‌ها و حرکت صندلی‌ها را شنید و از شنیدن این صداها بدنش لرزید. زیرا فکر میکرد که شاید این صداها ناشی از گفت و شنود انجمن مخفی نازی‌ها و جاسوسهای آلمانی است و در این صورت معلوم نیست که چه مصائب و بدبختی‌هائی در انتظار او میباشد و چه بلاهائی بر سرش خواهند آورد.

در حالی که «برلی» دچار وحشت بسیاری شده بود، صدای بلندی گفت: همگی بنشینید. و بعد از این صدا گویا همهٔ حاضران نشستند، زیرا صاحب آن صدا شروع بصحبت کرد وچنین گفت :

ــ این هم میهنان و ای رفقای امریکائی! ما که در این جا گرد آمده‌ایم، برای تفریح و تعیش ویا برای گذرانیدن وقت نیست. بلکه مقصود از اجتماع ما این است که بتوانیم امریکا را نجات بدهیم و با نجات امریکا موجبات نجات دنیا را فراهم نمائیم.

امروز دنیا شبیه به مجمع دیوانگان شده و تمام آنهائی که در این جامعه هستند، عقل خود را از دست داده و خودشان نمیدانند که چه میکنند. تنها کشور امریکا است که دور از این مجمع دیوانگان واقع شده و بمنزله پناهگاه و سرزمین امن و راحتی است که متفکرین دنیا و

در درجه اول ملت امریکا میتوانند از این سرزمین امن و آرام برای نجات دنیا قیام نمایند.

وای برما اگر ملت امریکا نیز مثل ملل دیوانهٔ اروپا خود را وارد ماجرای جنگ نمایند و وای بر ما اگر عنان عقل و درایت و حزم و احتیاط را به دست هوی و هوس چهار نفر افراطی بسپاریم.

ما باید با تمام قوای خود کوشش کنیم که امریکا را خارج از محیط جنگ نگاه داریم و نگذاریم که امریکا نیز دچار این مصیبت و بلای بزرگ یعنی جنگ شود.

دشمنان ما که عقلشان ناقص است و گرفتار هوی و هوس خود هستند. می گویند که ما طرفدار گوشه گیری و انزوای ملت امریکا هستیم.

آری ما افتخار می کنیم که نمیگذاریم امریکا وارد در جنگ شود و یقین داریم که نسل آینده و بلکه دو نسل آینده کوشش و سعی ما را برای حفظ بیطرفی امریکا و عدم دخول در جنگ مورد تقدیر و بلکه تکریم و تجلیل قرار خواهند داد.

قدری سکوت برقرار شد و ناطق مجددا گفت :

ـ ای فرزندان ملت امریکا! وای سکنهٔ نجیب و اصیل منطقهٔ «اورلیوس»! حضرت مسیح، نجات دهندهٔ ما فرمود که همواره در راه حفظ صلح بکوشید و ما که پیرو امر حضرت مسیح هستیم باید تا آنجا که می توانیم از دخول در جنگ خودداری کنیم.

این مرتبه «برلی» که سراپا گوش شده بود، فهمید که این جا عمارت اپرای «اورلیوس» است و اینها که در این عمارت جمع شده‌اند، عمال نازی نیستند، بلکه اعضای اتحادیهٔ «سرحدات آزاد

امریکا» می‌باشند که «برلی» ظهر آن روز اعلامیهٔ آنها را در رستوران دیده بود، و نیز به خاطر آورد که وقتی دست و پای او را بسته و در اتوموبیل گذاشتند، دکتر «اشتارک» به رانندهٔ اتومبیل گفت که به طرف اپرای «اورلیوس» برود و لذا تردید نیست که وی اکنون در عمارت اپرای «اورلیوس» است. اما نمیدانست که در کدام قسمت از آن عمارت میباشد.

«برلی» با این که وضع خطرناکی داشت و نمیدانست که چه بدبختی‌هائی برسرش خواهد آمد و نیز برای زن جوان یعنی «شرمان» مضطرب بود، معذلک از شنیدن جملات ناطق خوشش می‌آمد و متوجه بود که این صحبت‌ها در شنوندگان نیز موثر است. زیرا هر چند دقیقه یکمرتبه که صحبت به جاهای حساس میرسید مردم با حرارت زیاد کف میزدند و هورا میکشیدند.

درحالیکه ناطق مشغول صحبت بود، «برلی » از آزادی زانوهای خود استفاده کرد و باز چند سانتیمتر دیگر خود را روی کف تخته‌ای کشید و گرد و خاک آنرا بلند کرد.

اتفاقا کف اطاق یا انبار ناهموار بود و تخته ها بر اثر مرور زمان و رطوبت و یا علت دیگر پست و بلند شده بودند، معذلک «برلی» باهستگی خود را روی تخته‌ها می کشید و دو مرتبه لباس او به میخها گیر کرده و پاره شد، با این وصف حرکت و فعالیت را بر این ترجیح می‌داد که هیچ از جا تکان نخورد و مثل مرده کف اطاق بیفتد.

ناطق کماکان نطق می کرد و می گفت:

ــ ای ملت امریکا! فرزندان و جوانان این مملکت را پدران و مادران امریکا به وجود آورده‌اند و دلیلی ندارد که این مادران و

پدران برای غوغائی که در اروپا درگرفته است داغدار شوند.

ای ملت «امریکا»! شما میدانید که جوانان این مملکت را مادران این کشور به وجود آورده‌اند. نه وکلای مجلس و نه روزولت رئیس جمهور امریکا، هیچیک به وجود آورندهٔ این فرزندان نیستند. اگر فردا دولت امریکا وارد در جنگ شد، من برای شما سوگند یاد می کنم که نه وکلای مجلس ونه روزولت رئیس جمهور امریکا، هیچکدام به میدان جنگ نخواهند رفت، بلکه این فرزندان جوان شما هستند که باید به میدان جنگ بروند و تا ابد شما را داغدار کنند.

غریو و هلهله از حاضران برخاست و «برلی» از این غریو استفاده کرده و باز قدری جلو رفت. اما این مرتبه پای او به یک قسم دیواری از تخته تصادف کرد و دیگر نتوانست که جلو برود.

برخورد با این دیوار تخته‌ای مصادف با زمانی شد که «برلی» احساس کرد حاضران سکوت کرده‌اند و اظهارات ناطق نیز تمام شده است. ولی بعد از چند دقیقه، ناطق دیگری شروع به صحبت کرد و همین که صدای این ناطق به گوش «برلی» رسید با خود گفت: خیلی غریب است ... مثل این که من این صدا را در جای دیگر نیز شنیده‌ام.

ناطق جدید برخلاف ناطق سابق، با حرارت صحبت نمیکرد و در عوض لحن متین وملایم و مودبی داشت. ولی همین لحن متین ومودب ثابت میکرد که ناطق دارای روحیه و شخصیت بزرگی است.

ناطق جدید بدواً از ناطق پیشین تشکر کرد و بعد گفت :

ـ چون ناطق قبلی در فن نطق و خطابه خیلی مهارت دارد، تصور میکنم که اظهارات من آنطور که مایل هستم موثر واقع نشود.

و بعد موضوع صحبت را به مسئلهٔ صلح و جنگ کشانید و گفت

ـ ما نباید به اروپا اسلحه و مهمات و توپ و تانک بدهیم، بلکه باید راهنمای اروپا برای نجات از این معرکه و مهلکه باشیم.

ما هر قدر به اروپا توپ و تانک و اسلحه بدهیم بیشتر در جنایت اروپا شرکت خواهیم کرد.

آیا میدانید هر فشنگی که از امریکا به اروپا فرستاده شود موجب قتل یکی از افراد بشر میگردد؟ و آیا شما زن و مرد امریکائی میتوانید شب‌ها آسوده در بستر بخوابید و حال آنکه میدانید که فشنگ و تفنگ و توپ و تانک شما هر ساعت عدهٔ زیادی از فرزندان آدم و همنوع شما را در اروپا به قتل میرساند؟

صدای کف زن از حاضران برخاست و «برلی» بیش از پیش فکر میکرد که صدای این ناطق را در کجا شنیده؟ زیرا یقین داشت که سابقاً این صدا بگوش او خورده است. در حالی که به صدای ناطق گوش میداد، روی کف اطاق غلطید و پشت خود را به دیوارچوبی کرد که بفهمد استحکام آن دیوار چه قدر است.

مجدداً صدای کف زدن حاضران به گوش «برلی» رسید و این مرتبه با پشت و شانه خود ضربت سختی به دیوار چوبی زد و صدائی از تخته‌های دیوار برخاست ولی آن صدا در وسط هلهله و کف زدن شنوندگان محو شد.

ناطق گفت:

ـ افلاطون میگوید ملتی که وارد در جنگ شد، به طور اتوماتیک آزادی و اصول دموکراسی خود را از دست میدهد برای این که اولین شرط جنگ، برقراری شرایط سخت است و محال است که

ملتی وارد در جنگ شود و بلافاصله این شرایط در آن برقرار نگردد.

شنیدن نام افلاطون، ناگهان ذهن «برلی» را روشن کرد و دانست شخصی که اکنون نطق میکند « مک کارتر» وکیل مجلس سنای امریکا است که «برلی» یک روز در نیویورک با او صرف نهار کرده بود و نیز به خاطر آورد که در آن روز «مک کارتر» مخصوصا او را دعوت به نهار کرد که راجع به فلسفه و خصوصا فلسفهٔ افلاطون با او صحبت کند.

وکیل مجلس سنا به سخن ادامه میداد و «برلی» خود را آماده میکرد که با یک ضربت سخت این دیوار تختهای را بشکند و خود را از این زندان نجات بدهد.

«برلی» میدانست آنهائی که او را در این زندان حبس کردهاند، در همین حول و حوش هستند و انتظار دارند که در ساعت معین او را برای منظوری که نمیدانست چیست مورد استفاده قرار بدهند، واگر بتواند خود را از این زندان نجات بدهد نقشهٔ آنها را باطل میکند بنابراین تمام قوای خود را جمع کرد که این دیوار تختهای را زیر وزن بدن خویش خرد نمایدُ

رشتهٔ صحبت «مک کارتر» وکیل مجلس سنا به این جا رسیده بود که می گفت:

ـ ملت امریکا دو وظیفه دارد... یکی از این دو وظیفه را باید نسبت به خود ودیگری را نسبت به دنیا انجام بدهد.

من آرزو دارم که زندگی ملت امریکا همان باشد که افلاطون فیلسوف و مرد سیاسی معروف یونان در قرون قبل از میلاد گفت واظهار داشت «طوری زندگی کنید که تا پایان جهان ملل دنیا از

روش شما سرمشق بگیرند» .

یک مرتبه دیگر صدای کف زدن‌ها برخاست و همین وقت «برلی» با تمام قوائی که ممکن بود در بدنش موجود باشد، خود را روی دیوار تخته‌ای انداخت و دیوار زیر بدن او درهم شکست و «برلی» در حالی که دست‌هایش از پشت سینه و طناب پیچ شده و یک دستمال در دهانش کرده بودند که صدایش درنیاید، روی صحنهٔ سالن بزرگ اپرای «اورلیوس» افتاد.

فصل سوم

سناتور

به محض این که «برلی» با آن وضع وحشت آور و درعین حال مضحک روی صحنهٔ تاتر «اورلیوس» افتاد «مک کارتر» وکیل مجلس سنا، نطق خود را قطع کرد و شنوندگان که مشغول کف زدن بودند، سکوت کرده و از جا برخاستند که ببینند چه اتفاقی افتاده است».

وکیل مجلس سنا که یقین داشت مخالفین او برای قطع نطق این بازی را درآورده‌اند، به پاسبانهائی که نزدیک درب سالن ایستاده بودند امر کرد که بیایند و طنابهای این شخص را باز کنند و تحقیق نمایند که چه کسانی این مسخره بازی را درآورده‌اند؟ یکی از پاسبانها چاقوئی از جیب بیرون آورده و طنابهای دست وپا و سینهٔ «برلی» را پاره کرده و دهان بند را از دهانش برداشت. «برلی» که تمام اعضای

بدنش درد میکرد آهسته از جا برخاست ونشست. «مک کارتر» با خشم زیاد گفت:

ـ آقا... این چه مسخره بازی است که درآورده‌اید؟ و آیا میدانید که من کسی نیستم که از این حرکات کودکانه بیمناک باشم؟

«برلی» با صدای آهسته گفت:

ـ من مسخره بازی درنیاوردم و نمی خواستم که باعث زحمت و یا قطع نطق شما بشوم ولی مرا دزدیدند و بعد طناب پیچ کرده و این جا (اشاره به قسمت بالای صحنه) در اطاقی محبوس نمودند.

«مک کارتر» گفت:

ـ این چه حرفی است که میزنید؟... مگر شما طفل بودید که شما را بدزدند و محبوس کنند؟ برای چه شما را دزدیدند؟

«برلی» گفت:

ـ من نمیدانم که برای چه مرا دزدیدند و شاید این هم «یکی از نمونه‌های زندگی ملت آمریکاست که باید برای ملل آینده مرمشق باشد».

«مک کارتر» گفت:

ـ از لهجه شما معلوم است که امریکائی نیستید بلکه انگلیسی و خارجی هستید و فعلا میهمان ملت امریکا میباشید و کسی که میهمان یک ملت است، سزاوار نیست که افراد آن ملت را مسخره نماید گواین که میدانم شما را اذیت کرده و باعث زحمت شما شده‌اند.

در این موقع، یک مرتبه «مک کارتر» متوجه شد که «برلی» را در جای دیگر دیده و لذا گفت:

ـ مثل این است که من در جای دیگر شما را دیده‌ام و آیا شما همان فیلسوفی نیستید که راجع به افلاطون با یکدیگر صحبت میکردیم؟

«برلی» گفت: بله .

«مک کارتر» گفت:

آیا اسم شما پرفسور «برلی» نیست؟

استاد دانشگاه گفت: بله

«مک کارتر» گفت:

ـ من آن روز از صحبت شما خیلی لذت بردم زیرا انتظار نداشتم آدمی که این قدرجوان است بااین صلاحیت راجع به افلاطون صحبت کند. حالا خواهش میکنم که دست و صورت خود را بشوئید و لباس‌های خود را ماهوت پاک کن بزنید تا من کنفرانس خود را تمام کرده و بشما ملحق شوم و آنوقت راجع به این واقعهٔ ناگواری که برای شما پیش آمده با هم صحبت خواهیم کرد.

«برلی» از این گفته اطاعت کرد و با کمک دو نفر پاسبان که زیر بغل او را گرفته بودند، از جا برخاست.

آنگاه او را به اطاق توالت راهنمائی کردند و «برلی» دست و سرو صورت خود را درمقابل روشوئی شست و با یک ماهوت پاک کن لباس خود را که غرق غبار بود پاک کرد و با خود گفت: حالا موقعی است که باید بروم و به پلیس اطلاع بدهم که عمال نازی «مابل» را دستگیر و محبوس کرده‌اند.

ولی در همان موقع که میخواست از اطاق توالت خارج شود ناگهان زن جوان وارد اطاق گردید و گفت:

ـ میشل حال شما چطور است؟

«برلی» از فرط حیرت دهانش باز ماند و گفت :

ـ شما چگونه توانستید که از دست آنها فرار کنید؟ من هم اکنون میخواستم به پلیس اطلاع بدهم که موجبات نجات شما را فراهم کند.

زن جوان گفت :

ـ تفصیل این سرگذشت خیلی زیاد است واینجا هم محلی نیست که من بتوانم برای شما حکایت کنم. ولی من شنیدم که شما چگونه توانستید خود را نجات بدهید و دیوار تختهٔ عقب صحنه را شکستید. و فعلا نکتهٔ لازمی که باید بشما بگویم این است، نه به روزنامه نویس‌ها و مخبرین جراید و نه به کارمندان و پاسبانان شهربانی چیزی از این مقوله نگوئید و خصوصا پلیس نباید مطلع شود که شما براثر چه حوادثی دچار این بلیه شدید. اگر خیلی اصرار کردند بگوئید که خیال میکنم اشخاص ناشناسی با من شوخی نمودند.

«برلی» گفت :

ـ ولی من خیلی برای شما مضطرب بودم و باور کنید که وقتی دست و پای من بسته بود به شما فکر میکردم.

زن جوان گفت :

ـ من حرف شما را باور میکنم. راستش چندان بدم نمیآید که شما در فکر من باشید. ولی اگر شما به پلیس اطلاع میدادید و به اتفاق آنها به سراغ من می‌آمدید، ممکن بود که مرا نبینید، زیرا آنهائی که مرا حبس کردند به محض اینکه می‌فهمیدند پلیس نزدیک شده، زندان مرا تغییر میدادن و مرا به جای دیگر منتقل مینمودند.

حالا از دستشوئی خارج شویم، تا من آهسته و به طوری که کسی نشنود به شما بگویم که چگونه فرار کردم.

بعد از خروج از دستشوئی، «مابل» گفت:

ـ وقتی که مرا در اطاق تاریک انداخته و درب را به رویم بستند، تا چند دقیقه چشمم هیچ جائی را نمیدید. بعد بتدریج چشم من با تاریکی آشنا شد و با این وصف باز هم جائی را درست نمیدیدم. هنگامی که اطراف اطاق به حرکت درآمدم، متوجه شدم که این اطاق هیچ پنجره‌ای ندارد و هیچ نوع اثاثیه در آن یافت نمیشود و درب اطاق هم از آهن است و من با هیچیک از وسائلی که گفته‌اند و شنیده‌ایم نمی‌توانم از این اطاق فرار نمایم. وقتی که بر من مسلم شد که نمیتوانم از آن اطاق فرار کنم، از پشت درب صدای آشنائی به گوشم رسید. اول فکر کردم که این صدا را در کجا شنیده‌ام. بعد متوجه شدم که این صدای گروهبان موتورسیکلت سوار پلیس است که ما امروز بعدازظهر برای پیدا کردن اوتوموبیل خود بدوا به او مراجعه کرده بودیم. گروهبان می گفت که:

ـ من با خانم «شرمان» کار دارم و میخواهم حتما او را ببینم، زیرا جوانی که متصدی بنزین فروشی پمپ بالائی است می گفت که وقتی سر گروهبان به اتفاق خانم «شرمان» و شوهرش حرکت کردند، من هم که میخواستم به خیابان مجاور بروم احتیاجات خود را خریداری نمایم، با ماشین خود حرکت کردم و دیدم که آن ها وارد منزل سفید رنگی شدند که امسال، دکتر «هرلمر» کرایه کرده بود.

این ها را گروهبان به «کیگان» میگفت و اضافه میکرد که:

ـ من حتما باید خانم «شرمان» را ببینم و به او مژده بدهم که

اوتوموبیل او را پیدا کرده‌ام و اکنون ماشین او در یک کیلومتر ونیمی بالای پمپ بنزین بدون عیب و نقص موجود است.

من متوجه بودم که «کیگان» از مشاهدهٔ گروهبان متوحش شده، ویژه آن که میدانستم و سابقه داشتم که «کیگان» سابقا در نیویورک یکنفر پاسبان را به قتل رسانیده و به همین جهت مشاهدهٔ اونیفورم پاسبان و پلیس همواره بدن او را میلرزاند. «کیگان» به واسطهٔ وحشتی که از پلیس داشت، نمیدانست چه بگوید، و گروهبان که سکوت او را دید، گفت؟

ـ چرا جواب نمیدهید؟

من در اطاق تاریک خیال میکردم که گروهبان نظری به سراپای «کیگان» انداخته و استخوان‌های درشت و دست‌های سنگین او را از مدنظر گذرانید و بعد گفت :

ـ شما هر قدر گردن کلفت باشید، مامورین دولت از شما گردن کلفت تر هستند و این جا هم نیویورک نیست که افرادی مثل شماهر کار که بخواهند بکنند.

من در این موقع از پشت درب فریاد زدم که :

ـ آقای گروهبان من «شرمان» هستم خواهش می کنم که درب را باز کنید.

با این که من درون اطاق بودم و اوضاع خارج را نمی دیدم، احساس میکردم که گروهبان ششلول خود را بیرون آورده است. زیرا با لحن محکم گفت؟

ـ زود این درب را باز کنید... شما برای چه این زن را محبوس نمودید؟

«کیگان» سرآسیمه شده و گفت :

ـ آقا من گناهی ندارم. سرگروهبان به من گفت که این زن را در این اطاق نگاهدارم تا او مراجعت کند.

گروهبان ظاهرا از این حرف قدری نرم شد. من از پشت درب فریاد زدم :

ـ آقای گروهبان! متاسفانه اشتباه بزرگی شده و تصور کرده بودند که من یک اتومبیل دزدیده‌ام و دیگر متوجه نشدند که من شاکی هستم و دیگران اتومبیل مرا دزدیده‌اند. به همین جهت من‌را در این جا توقیف کردند و شوهر مرا بردند که از او توضیح بخواهند.

گروهبان گفت :

ـ این سرگروهبان ما از بس حرص دارد که تمام افتخارات و کشفیات به نام او تمام شود، ا ز این اشتباهات زیاد میکند. در صورتی که من پشت تلفن صاف و صریح به او گفتم که شما شاکی هستید و دیگران اتومبیل شما را دزدیده‌اند.

در این موقع، درب اطاق تاریک باز شد و من در حالی که چشمم قدری از روشنائی خیره شد، گفتم :

ـ آقای گروهبان! بسیار از شما متشکر هستم که ا تومو بیل مرا پیدا کردید و مطمئن باشید که همین امشب در این خصوص چیزی به کلانتر نوشته و از مساعی شما در راه پیدا کردن اتومبیل خود تشکر خواهم نمود. واگر کیف دستی من که این آقا از من گرفته، این جا بود من یادگاری کوچکی به شما میدادم .

گروهبان غضب‌آلوده به «کیگان» گفت :

ـ چرا کیف خانم را از او گرفتی. برو زود کیف خانم را بیاور...

و سپس نظری به سراپای او انداخته و گفت :

ـ ما از این تیپ آدمها در این اطراف نداشتیم.

«کیگان» که کماکان متوحش بود، کیف مرا آورد و پنج دلار از آن بیرون آورده و به گروهبان دادم و گفتم :

ـ خیلی معذرت میخواهم که بیش از این نمیتوانم به شما تقدیم کنم. زیرا من و شوهرم در مسافرت ماه عسل هستیم و خرج ما خیلی زیاد است حالا بفرمائید که اتومبیل ما کجاست؟

گروهبان گفت :

ـ خانم اتومبیل شما در یک کیلومتر و نیمی بالای پمپ بنزین میباشد.

من نظری به موتورسیکلت گروهبان که بیرون خانه بود انداخته و گفتم:

ـ آیا اجازه میدهید که من پشت موتورسیکلت شما بنشینم و شما مرا به محل اتوموبیل ببرید؟

گروهبان گفت :

ـ خانم، بردن شما به وسیلهٔ موتورسیکلت برخلاف مقررات است . زیرا ما دستور داریم که هرگز خانمها را پشت خود سوار نکنیم ولی برای خاطر شما من حاضرم که شما را سوار کرده و به اتومبیل برسانم آیا با اشخاصی که این جا هستند کاری ندارید؟

من گفتم:

... هیچ کاری با این اشخاص ندارم و مطمئن هستم که آنها در توقیف من دچار اشتباه شده‌اند، فعلا می‌خواهم که اتوموبیل خود را پیدا کنم و بعد بروم و به شوهرم ملحق شوم و متفقا به آن جائی که

میخواستیم برای گذراندن ماه عسل برویم، عزیمت نمائیم.

در حالی که من پشت گروهبان نشستم و موتوسیکلت به حرکت درآمد، گروهبان می گفت:

ـ خانم من از دیدن زن‌هائی مثل شما که در فکر ماه عسل هستند، خیلی خوشوقت می‌شوم. برای این که شما از تیپ زنهای قدیمی هستید که برای عروسی و زناشوئی و ماه عسل اهمیت خاصی را قائل میباشند. در صورتی که زنهای امروز به این جور چیزها توجه ندارند. عروسی و زناشوئی هم مثل رفتن به سینما برای آنها یک تفریح موقتی است. من خدا را شکر میکنم که اولاد من همگی پسر هستند و دختر ندارم که مطابق مد و سلیقه امروزیها بار بیاید.

موتوسیکلت گروهبان در ظرف چند دقیقه من را به اتوموبیل رسانید و من پشت فرمان ماشین خود قرار گرفتم و گفتم:

ـ آقای گروهبان خواهش میکنم بفرمائید که راه «اورلیوس» از کدام طرف است؟ زیرا من یقین دارم که شوهرم آن جاست.

گروهبان راه قصبهٔ «اورلیوس» را به من نشان داد.

در بین راه، من دستی داشبورد اتومبیل خود زده و مشاهده نمودم که ششلول کماکان در آن جا است.

بعد از وصول به قصبهٔ «اورلیوس» مستقیما به طرف عمارت «اپرا» آمدم، زیرا به واسطهٔ اطلاعاتی که قبلا داشتم میدانستم که شما را در آن جا پیدا خواهم کرد. اتفاقا ورود من مصادف با زمانی شد که دو نفر زیر بغل شما را گرفته و به طرف دستشوئی می‌بردند.

در همین هنگام نزدیک شدن چند نفر، صحبت زن جوان را قطع نمود. زن جوان به «برلی» گفت:

ــ شما هیچ کاری با «مک کارتر» نداشته باشید. زیرا من چون مدتی منشی بعضی از وکلای مجلس سنا بودم، این وکلا را به خوبی می‌شناسم و میدانم که با چه زبانی باید با آنها صحبت کرد. اگر وکیلی که من منشی او بودم از کارهای سیاسی کناره نمیگرفت و به اصطلاع متقاعد نمیشد، شاید امروز هم من هنوز منشی او بودم.

«مک کارتر» چشمش به «برلی» که افتاد، از وسط جمعیتی که اطرافش را گرفته و به او خوش‌آمد می گفتند، خارج شده و خود را به «برلی» رسانید و گفت:

ــ امیدوارم که حال شما بهبودی یافته باشد. راستی این چه اتفاقی بود که برای شما افتاد؟ و چه کسانی از راه دشمنی این بازی را بر سر شما درآوردند؟

قبل از این که «برلی» جوابی بدهد، «مابل» خود را در وسط انداخته و گفت: «آقای سناتور آیا مرا نمی‌شناسید؟ گمان میکنم که در گذشته ما کرارا یکدیگر را دیده‌ایم.

«مک کارتر» نظری به «مابل» انداخته و گفت:

ــ بله من شما را می‌شناسم و تصور میکنم که شما منشی آقای «کلینچ» بودید. آیا حال کلینچ خوب است و آیا دور از کارهای پارلمانی و سیاسی باو خوش میگذرد یا نه؟

«مابل» گفت:

ــ بله، آقای سناتور کاملا به او خوش میگذرد و اوقات خود را صرف گلکاری وتربیت مرغ و خروس مینماید و هر وقت مرغ ها و خروس‌های او به هیئت اجتماع، خواندگی قدقد می کنند، میگوید که این جا هم مثل جلسات مجلس سنا است! از شوخی گذشته من

خیلی از شما گله دارم.

«مک کارتر» حیرت زده گفت :

ـ برای چه؟

«مابل» آهسته بازوی «برلی» را فشار داد که مبادا حرف او را قطع نماید و یا نسنجیده حرف بزند. بعد گفت :

ـ آقای سناتور.. اگر برای خاطر شما نبود این بازی را بر سر شوهر من در نمی آوردند.

«مک کارتر» گفت :

ـ چطور؟ مگر آقای «برلی» شوهر شماست؟

زن جوان گفت:

ـ ما به تازگی زن و شوهر شده‌ایم و دشمنان شما چون دیدند که شوهر من انگلیسی میباشد و در این مملکت غریب و چشم و گوش بسته است، او را وسیله ساختند که کنفرانس شما را قطع کنند. در هر حال به واسطهٔ خصومتی که دشمنان شما نسبت به شما داشتند، این بازی زشت و ناهنجار را بر سر شوهر بیچارهٔ من درآوردند. و چون من و شوهرم در مسافرت ماه‌عسل هستیم و نظر به این که نمیخواهیم بیش از این شادی ما منقص شود و برای ما اسباب زحمت و گرفتاری فراهم گردد، از شکایت به پلیس صرفنظر کرده‌ایم و امیدواریم که شما هم این موضوع را تعقیب نکنید. زیرا هر اقدامی که بنمائید موجب زحمت ما خواهد کردید. یقین دارم که آقای «کلینچ» که این همه شما را دوست میدارد راضی نخواهد شد که برای ما وسائل دردسر فراهم شود.

«مک کارتر» که مرد با نزاکتی بود گفت :

ـ مطمئن باشید که من از این اتفاقی که برای آقای «برلی» افتاده متاسف هستم. و نیز تصدیق میکنم که شما کار خوبی می کنید که شکایت نمی‌نمائید، زیرا قطعا کسانی که این کار را کرده‌اند منظورشان شوخی بوده ولی اگر شما شکایت میکردید، این موضوع به دست روزنامه‌های مخالف من می‌افتاد و در اطراف آن هیاهو و مسخره‌بازی برپا می کردند. مطمئن باشید که من کاری خواهم کرد که روزنامه‌های محلی درا ین خصوص چیزی ننویسند و چون فعلا محل اقامت دائمی من به مناسبت گشایش جلسات مجلس سنا در واشنگتن است، امیدوارم هر وقت که از واشنگتن عبور کردید خودتان و آقای «برلی» برای صرف نهار به منزل من تشریف بیاورید که من و ایشان بتوانیم یک مرتبه دیگر راجع به «افلاطون» صحبت کنیم.

«مک کارتر» این را گفت و مجددا به گروه هواخواهان خود ملحق گردید. «مابل» دست «برلی» را گرفته و گفت :

ـ بیائید برویم. من یقین دارم که «مک کارتر» نخواهد گذاشت که موضوع شما در روزنامه چاپ شود و اتوموبیل من هم پیدا شد و فعلا مقابل درب «اپرا» است. آنگاه هر دو ازساختمان اپرا خارج شدند. چند لحظهٔ بعد «مابل» اتوموبیل را به حرکت درآورد.

بعد از ده دقیقه وی اتوموبیل را نگاه داشت و در حالی که دستکش پوشیده بود، ششلول راا ز داشبورد اتوموبیل بیرون آورده و گفت:

ـ وقتی که من اتوموبیل خود را پیدا کردم به تصور این که برای نجات شما باید با آلمانی‌ها مبارزه نمایم و برای این که هر چه زودتر

خود را به شما برسانم، نظری به ششلول خود نینداختم، ولی حالا می‌بینم که ششلول مرا عوض کرده‌اند.

«برلی» گرچه هنگامی که طناب پیچ شده و در اتوموبیل دکتر «اشتارک» افتاده بود، شنید که ششلول «مابل» را عوض کرده‌اند، ولی چون میدانست که «مابل» از این موضوع بی‌خبر است خیلی حیرت کرد و برهوش او آفرین گفت و از «مابل» پرسید:

ـ شما از کجا فهمیدید که ششلول شما را عوض کرده‌اند؟ در صورتی که این ششلول از هرحیث شبیه به ششلول شماست.

«مابل» گفت:

ـ این ششلول از هر حیث شبیه به ششلول من است، ولی مال من نیست.

و بعد ششلول را برگرداند. و داخل لولهٔ آن را از مد نظر گذرانیده و گفت:

ـ ششلول مرا عوض کرده‌اند و من شرط میبندم که این ششلول همان است که موجب قتل ۱۱ «گابی» شده و بعد از این که او را به ضرب گلوله از پا درآوردند، ازفرط خشم با لگد و یا چیز دیگر فرقش را شکافتند.

«برلی» گفت:

ـ آخر شما از کجا فهمیدید که ششلول شما را عوض کرده‌اند؟

زن جوان گفت:

ـ آقای فیلسوف... درحرفه و شغل ما تمام کارمندان دارای ششلول متحدالشکلی هستند که از یک کارخانه بیرون آمده است. ولی برای این که اسلحهٔ آن ها با یکدیگر عوض نشود، هر کارمندی

علامت مخصوصی را روی ششلول خود میگذارد که فقط خود او از آن علامت آگاه است. ششلول من هم علامت پنهانی و کوچکی داشت که در این یکی نیست و من یقین دارم که اگر یکی از متخصصین اسلحه شناسی ادارهٔ شهربانی، این ششلول را معاینه کند و با گلوله‌ای که در بدن (گابی) است تطبیق نماید، تصدیق خواهد کرد که همین ششلول است که موجب قتل گابی شده است ... دوستان آلمانی ما ا زاین شاهکارها بسیار دارند که علامت و برگهٔ قتل یا دزدی را در جیب آدم بگذارند و او را گرفتار کنند.

«برلی» گفت:

ــ حالا آیا شما این ششلول را دور میاندازید؟

زن جوان گفت:

ــ برای اینکه ممکن است روزی این ششلول جهت دستگیری قاتل «گابی» به درد بخورد.

«برلی» گفت:

ــ پس چکار می کنید؟

زن جوان گفت :

ــ به اولین دواخانه که رسیدیم، یک جعبهٔ خالی کوچک و مقدار زیادی پنبهٔ بهداشتی خریداری می کنیم و ششلول را در جعبه گذاشته و آنرا خواهیم بست. من آدرس یکی از دوستان خود را در نیویورک روی آن نوشته و به وسیله پست به نیویورک خواهم فرستاد و ششلول پیش او خواهد ماند.

چندین دقیقه بعد به یک شهرستان رسیدند وهر دو از ماشین پیاده شدند. «مابل» به «برلی» گفت که وارد دواخانه شود، و در عین

حال مواظب اتوموبیل باشد.

«مابل» با سرعت وسائل بسته‌بندی را خرید و به اتوموبیل مراجعت کرده و ششلول را در جعبه بست و آنگاه آن را به دفتر پست برده وتحویل داد. سپس به دواخانه مراجعت نمود و در حالی که «برلی» مواظب اتوموبیل بود، گوشی تلفن رابرداشت و شروع به صحبت کرد.

«مابل» پشت تلفن چنین می گفت:

ـ آقای رئیس، من «مابل» هستم... و به شما اطلاع می‌دهم که شب گذشته «گایی» از بین رفت. به نظر من خوب است که هر چه زودتر به عنوان کشف مواد مخدر، یک عده را به آن مهمانخانه بفرستید که هر دو جامه دان را بردارند و آنها را چند روزی نگاه دارند، گو این که من می دانم که جامه‌دان اصلی را نمی‌توان برای همیشه نگاه داشت. نمی‌دانم که شما خط سیر ورود جدیدی را کشف کرده‌اید یا نه؟ ولی من رد جدیدی را کشف کرده‌ام و فعلا در تعقیب آن هستم... ضمنا بدانید که فردا صبح به وسیلهٔ پست ششلولی دریافت خواهید کرد واین همان ششلول است که موجب قتل (گایی) شده. بله اول او را با گلوله کشته و بعد فرقش را شکافته‌اند... هر چه زودتر یکنفر آدم حسابی را در تعقیب «مک کارتر» وکیل مجلس سنا بگمارید، گرچه من نمی‌توانم که چرا باید این آدم را تعقیب کرد، ولی تصور می کنم که خط سیر ورود جدیدی کشف شود. آقای رئیس... بفرمائید که اسامی «اشتارک» و «کیگان» و «کارلون» به گوش شما خورده است یانه؟... بله این همان «کیگان»است که سابقا در نیویورک یک پاسبان رابقتل رسانید.. نه .. نه گمان نمیکنم

که شما بتوانید این کار را بکنید و گویا خود شماهم مایل به این کار نباشید... فعلا خداحافظ بزودی یکدیگر را خواهیم دید.

زن جوان این جملات را گفت و گوشی را در جای خود گذاشت و چون دید که یک مرتبهٔ دیگر «برلی» حیرت زده به او نگاه میکند، گفت :

ـ آقای فیلسوف! شما که از صحبت من چیزی نفهمیدید چگونه فلسفه ارسطو و افلاطون را می‌فهمید؟ در صورتی که فهم صحبت من خیلی آسان است و اگر چیزهائی را که از دیشب تا به حال دیده‌اید با هم تطبیق نمائید، متوجه قضایا میشوید. فعلاً قدری غذا بخوریم، زیرا من گرسنه هستم ویقین دارم که شما هم گرسنه هستید.

زن جوان چند نان ساندویچ و یک بطری شیر گرم خریداری کرد و مقداری از شیر را در فنجان ریخته و مقابل «برلی» گذاشت.

درحالی که «برلی» مشغول خوردن نان ساندویچ بود، گفت:

ـ بالاخره شما حاضر نیستید که مرا در جریان اوضاع بگذاری و بگوئید که شما چه می کنید و قصد شما از این مسافرت چیست؟ وبالاخره چکاره هستید و چه شغلی دارید؟

زن جوان نظری به اطراف انداخته و گفت:

ـ البته من شما را از جریان زندگی خود مطلع خواهم کرد، ولی این جا محل صحبت نیست. وقتی که به مقصد رسیدیم برای شما حکایت خواهم کرد.

«برلی» گفت:

ـ ولی من خیال نمی کنم که ما بتوانیم امشب به آن محلی که شما می‌خواستید بروید برسیم.

ـ زن جوان گفت:

ـ همین طور است. ولی اگر ما به آنجا نرسیم به جای دیگری خواهیم رسید و پس از وصول به آن نقطه با فراغت صحبت خواهیم کرد.

بعد با نیروی مخصوصی که «برلی» از آغاز برخورد با «مابل» از او دیده بود، وی به طرف اتوموبیل رفت و پشت فرمان نشست. «برلی» نیز به او ملحق گردید و چند لحظهٔ بعد چراغ‌های اتوموبیل روشن شد و ماشین به حرکت درآمد. زن جوان گفت:

ـ آقای فیلسوف..! چشم‌های خود را باز کنید و در طرفین چپ و راست جاده اگر به آبادی و یامزرعه‌ای برخورد کردید که احتمال داشت مهمان بپذیرند مرا خبردار کنید.

پانزده دقیقهٔ بعد زن جوان اتوموبیل خود را مقابل یک خانهٔ روستائی که کنار جاده و وسط درخت‌ها بود، نگاه داشت. زیرا بر طبق رسوم روستائی امریکا تابلوئی کنار جاده نصب کرده و روی آن نوشته بودند «در این خانه میهمان پذیرفته می‌شود» و چراغ برق نه فقط آن تابلو را روشن می کرد، بلکه یک صندوق مراسلات و جراید را نیز روشن می‌نمود. «برلی» و زن جوان نام روستائی را روی صندوق خواندند و دانستند که اسم آن «لئونیداس» میباشد.

«مابل» گفت:

ـ ما امشب در خانهٔ این برزگر، یک اطاق کرایه خواهیم کرد و خواهیم خوابید.یقین دارم که کسی مخل آسایش ما نخواهد شد زیرا کشاورزان این حدود هنوز به رسم اجداد خود با تفنگ میخوابند و مثل این است که امروز هم از قبایل انگلیسی‌ها که دویست سال پیش

آنهمه باعث آزار و اذیت آنها می‌شدند، می‌ترسند.

«برلی» گفت:

ـ آیا فقط می‌خواهید یک اطاق کرایه کنید؟ زن جوان گفت:

ـ بدیهی است. برای این که شما آقای «شرمان» هستی و من هم خانم «شرمان» میباشم. فراموش نکنید که ما ملزم به اجرای نقش خود هستیم و برای حفظ ظاهر، می‌باید خود را ما زن وشوهر معرفی کنیم. مگر این که شما همسر داشته باشید و از آن بترسید که مشکلی گریبانگیرتان شود.

«برلی» خندیده و گفت:

ـ من مقصود شما را می‌فهمم. ولی آیا بهتر نیست که ما خود را به عنوان برادر و خواهر معرفی کنیم؟

زن جوان گفت:

ـ نمیدانم آیا هرگز برای شما پیش آمده که متوسل به این مانور بشوید یا نه؟ به هر حال چاره‌ای نیست، فراموش نکنید که نازیها ما را تعقیب می کنند و به هروسیلهٔ ممکن می‌باید از نظر آنها دور مانده علاوه بر این من یقین دارم که آقای «لئونیداس» صاحب این خانه نیز آنقدرها احمق نیست که این شوخی را باور نماید. از همه اینها گذشته شاید اصولا در این خانه بیش از یک اطاق برای کرایه نداشته باشند، زیرا به طوری که ملاحظه می کنید خانه خیلی کوچک است.

یکمرتبه دیگر «برلی» ناچار شد اعتراف کند که حدس زن جوان صحیح بوده زیرا درآن خانه بیش از یک اطاق برای کرایه نداشتند و صاحب خانه که اطاق خود را نشان میداد گفت:

ـ ملاحظه بفرمائید که چه اطاق قشنگی است. من حدس میزدم

که شما تازه داماد و تازه عروس هستید.. واگر بخواهید شام میل کنید در ظرف نیم ساعت برای شما بهترین بیفتک را تهیه میکنم و مطمئن باشید که غذای ما مثل غذای مهمانخانه‌های کثیف نیویورک نیست که بعد از دو ساعت آدم را ناخوش کند.

«مابل» گفت:

ـ اتفاقا ما در سر راه شام خورده‌ایم و چون صبح زود باید حرکت کنیم می‌خواهیم زودتر بخوابیم.

«لئونیداس» گفت:

ـ به سلامتی.. کجا می‌خواستید تشریف ببرید، و مقصد شما کجاست؟

زن جوان گفت که:

ـ ما میخواهیم برای تجدید دیدار اقوام خود به «بارینگتون» برویم.

«لئونیداس» گفت:

ـ حالا قصبات کوهستانی «بارینگتون» خیلی سرد است و شما باید مواظب خود باشید که سرما نخورید ولی سکنهٔ آنجا به سرما عادت کرده‌اند.

«مابل» جلوی پرچانگی صاحب خانه را گرفت و گفت:

ـ دراین جا حمام دارید؟

ـ صاحب خانه گفت:

ـ متاسفانه خیر. ولی در اطاق شما روشوئی و دو سطل آب هست و وقتی خواستید بخوابید درب اطاق را ببندید. کرایهٔ اطاق یک دولار و نیم است و اگر صبحانه هم خواستید برای دو نفر یک

دولار اضافه می‌شود.

به محض این که صاحب خانه از اطاق خارج گردید، «مابل» گفت: روی هم رفته اطاق خوبی است، ولی از شما چه پنهان که من از قیافه و برخورد با این «لئونیداس» خوشم نیامد و چون تاکید میکرد که درب را ببندیم من دچار شک شدم.

«برلی» با لحن اطمینان بخشی گفت :

ـ فکر نمیکنم او مشکلی برای ما به وجود بیاورد.

و افزود :

ـ در ضمن من کاناپه را پشت در میگذارم و روی آن میخوابم تا آسودگی خیال شما تامین شود.

زن جوان موضوع صحبت را تغییر داده و گفت :

ـ آقای «برلی» من میدانم که شما تصور کرده‌اید که من آدم دروغگوئی هستم، زیرا از دهان دکتر «اشتارک» شنیدید که من به شما دروغ میگویم. لیکن دروغگوئی من به طوری که همانجا نیز اشاره کردم برای دو مصلحت بود :

اول این که مطالبی که من می‌دانم سری است و نباید افشا شود و یا اقلا بعضی از آن‌ها نباید افشا شود و دوم این که اگر آن مطالب را به شما می گفتمد رقیبان ما که فعلا «دکتر اشتارک و شرکاء» هستند، با شکنجه آن مطالب را از شما به دست می‌آوردند. آیا مشاهده کردید که بر سر «گابی» چه آوردند؟

«برلی» گفت:

ـ از این‌قرار، شما یکی از مامورین آگاهی هستید؟

زن جوان گفت :

ـ نه... من مامور آگاهی نیستم ولی مامور سازمان دیگری می‌باشم که اعضای آن چندان زیاد نیست و ما رئیسی داریم که برخلاف رئیس اداره آگاهی وشهربانی هرگز در صدد تبلیغات برنمی‌آید و جز «روزولت»، رئیس جمهور امریکا و دو نفر دیگر هیچکس رئیس ما را نمی‌شناسند. قدرت و نفوذ رئیس ما به قدری زیاد است که حتی اگر «روزولت» از او بخواهد که فلان کار را انجام بدهد، شاید رئیس ما صریحا جواب بدهد که فعلا برای من مقدور نیست.

و اما این شخصی که من امشب به او تلفن کردم، گرچه یکی از روسای ماست ولی آن رئیس بزرگ که به شما گفتم نیست. برای این که من هرگز جرئت نمیکنم که به او تلفن بنمایم. ولی همین رئیسی که من امروز به او تلفن کردم، آدم بزرگی است و یکی از روزنامه‌نگاران معروف این کشور است که گاهی با امضای مستعار نویسندگی میکند. همین که از او درخواستکردم که چند نفر را به مهمانخانهٔ شکوفه بفرستد تا آن دو جامه‌دان را بردارند و چند روزی در جای خنک نگاهدارند که متعفن نشود، قطعا این کار را خواهند کرد. همچنین اگر یک ششلول برای او بفرستم که به کارشناسان اسلحه بدهد و در موقع لزوم ششلول را در جیب و یا جامه‌دان صاحب اصلی بگذارند از این عمل نیز مضایقه نخواهد نمود.

ولی اگرما درانجام وظائف خود دچارعدم موفقیت ویا

اشتباه‌شویم دیگر ما رانمی‌شناسند و بلکه به دست خودشان و برای رعایت مصالح بزرگتر ما را فدا خواهند کرد. کما این که اگر من از حالا تا سه روز دیگر نتایج مثبتی راجع به موضوع «اشتارک» به دست نیاورم، به اتهام قتل «گابی» مرا تحت تعقیب قرار خواهند داد.

گرچه ممکن است که در این اتهام من محکوم نشوم ولی دیگر وجود بدون ثمری هستم که هیچ کس مرا مورد توجه قرار نخواهد داد. شاید اگر محکوم به حبس شوم از راه ترحم صد جلد کتاب و یا پانصددلار پول نقد برای من بفرستند، ولی بعد از این احسان و صدقه مثل آن خواهد بود که من اصلا در دنیا وجود ندارم و حتی به سلام من نیز جواب نخواهند داد، حال که صحبت به این جا رسید بدانید که این شغل را «کلینچ» وکیل مجلس سنا برای من پیدا کرد و هم او بود که ضمانت مرا نمود و چون میدانست که من علاقهٔ مفرطی دارم که از نازیها انتقام بکشم، نام مرا به رئیس بزرگ گفت و رئیس بزرگ هم امر کرد که مرا استخدام کنند و دیگران هم بدون چون و چرا مرا استخدام کردند. چون امر رئیس‌بزرگ واجب الاجرا است. برای اینکه کسی نداند که شغل حقیقی من چیست مرا منشی وکیل مجلس سنا یعنی منشی «کلینچ» کردند که شغل ظاهری من شغل اصلی و حقیقی را پنهان نماید.

بعد از این که وارد خدمت شدم دو سه ماموریت کوچک را به من محول کردند و من از عهدهٔ انجام خدمات بر آمدم. رئیس من یعنی «رئیس مستقیم من» که مشاهده نمود که از من کاری ساخته است، تصمیم گرفت که ماموریت های دیگری را به من واگذار نماید. بالاخره به او گفتم که اگر «گابی» را مورد توجه قرار بدهیم شاید

بتوان نتایج خوبی گرفت . رئیس من این پیشنهاد را پذیرفت زیرا من میدانستم که «گابی» یکی از اعضای سابق کنگره امریکا میباشد و مدتی وکیل بوده است.

«برلی» گفت :

ـ آیا واقعا «گابی» سابقا عضو کنگره بوده است؟

زن جوان گفت: بلی

ـ بعد از اینکه من ظاهراً منشی آقای «کلینچ» شوم، محل اقامت من در واشنگتن بود. منشی یک سناتور بایستی در میهمانیهای مختلف شرکت کند. در یکی از همین میهمانیها بود که من با «گابی» آشنا شدم. و در آن هنگام عضو کنگره و به عبارت بهتر یکی از اعضای سابق کنگره بود. اما به زودی در اثر ولخرجی در کازینوها به ورطهٔ فلاکت و بدنامی سقوط کرد. حتی به خاطر بدهکاری به زندان افتاد و بعد از آن هم زندگی فلاکتبار توام با فسادی را در پیش گرفت .

در همین موقع بود که من به تازگی وارد خدمت «کلینچ» شدم و کم و بیش از سوابق و وضع زندگی «گابی» مطلع گردیده بودم. ولی یک روز دیدم که «گابی» لباس برازنده‌ای در بر کرده و شوخ و خندان در راهروهای سنا قدم میزند.

«گابی» همین که مرا دید به واسطه آشنائی با «کلینچ» دوبار مرا به شام دعوت کرد، و من از او پرسیدم که از کجا پول آورده که این طور سخاوتمند شده و «گابی» به من گفت که معاون «اتحادیهٔ سرحدات آزاد آمریکا» شده است.

«برلی» گفت :

ـ همین سرحدات آزاد امریکا که امروز اعلامیهٔ آن را در

رستوران دیدیم؟

زن جوان گفت:

ـ بله و اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا عبارت از یک اتحادیه سیاسی و در عین حال اخلاقی است که مرام ومسلک آن عبارت از حفظ محاسن و خصائل ملی امریکائی‌ها میباشد و علامت مشخصهٔ آنها عبارت از عقابی است که روی یک پای خود ایستاده است. ولی باطنا این اتحادیه هدف و منظور دیگری دارد و به همین جهت است که «گابی» مجذوب آن گردید. برای این که فطرتا این آدم از این جور کارها خوشش می‌آمد. ویژه آنکه پول خوبی به او بدهند و چرخ زندگی و افراط کاری او را به راه بیندازند. خلاصه این که «گابی» که سر و وضع تازه‌ای پیدا کرده و اتوموبیل جدیدی خریداری نموده بود، یکبار مرا به رستورانی دعوت کرد و چون آدم پرحرفی بود «و بهمین جهت او را به نام گابی میخواندند» راجع به اتحادیه خود با من صحبت میکرد و می گفت:

ـ من یقین دارم که این اتحادیه نخواهد گذاشت که امریکا وارد جنگ شود و دراشتباهات خطرناک ملل اروپا شرکت نماید.

من بزودی متوجه شدم که بعضی از اعضای این اتحادیه، طرفدار نازی‌ها هستند و به همین جهت مصمم گردیدم که بیشتر از «گابی» حرف در بیاورم و یک شب که «گابی» دست به میخواری زد و نمیتوانست روی دوپای خود بایستد، دیدم که حرفهائی میزند که دلیل بر وحشت اوست وبیم دارد که مبادا او را اذیت وآزار کنند و یا به قتل برسانند.

آنگاه در موقعی ک مشروب عقل او را ضایع کرده بود،

کاغذهائی را به من نشان داد در بین کاغذها یکی بیش از دیگران توجه مرا جلب کرد، زیرا به «گابی» یادآوری کرده بودند که اگر از انجام تکالیفی که برای او تعیین می‌شود سرپیچی نماید، بعضی از اسرار زندگی گذشته او از قبیل دزدی و قاچاق مواد مخدر و شرکت در بعضی از کارهای ننگین را افشا خواهند کرد و برای چند سال او را به زندان خواهند انداخت.

من چون دیدم که وظائف جدید «گابی» را در آن کاغذ تعیین کرده‌اند، آن نامه را به رئیس خود تسلیم نمودم و رئیس من از دریافت این مدرک خوشش آمد. ولی مدرک مزبور دارای نواقصی بود. یعنی اطلاعات آن کافی به نظر نمیرسید و من مصمم شدم که اطلاعات زیادتری از «گابی» تحصیل نمایم.

بنابراین با اتخاذ روش جدید به «گابی» گفتم که اگر از نازی‌ها کناره‌گیری نماید و حاضر بشود که با ما کار کند، ما نه فقط حقوق خوبی به او خواهیم داد بلکه حاضریم که او را در جای آسوده و امنی پنهان نمائیم، تا تمام نازی‌ها دستگیر شوند. در صورتی که نخواهد این کار را بکند وا ز تشریک مساعی با ما سرپیچی نماید، مدرکی را که از او به دست آورده‌ایم تسلیم دادگاه خواهیم کرد و او را محو خواهیم نمود. «گابی» پیشنهاد مرا پذیرفت و چون شرط اول پذیرفتن این پیشنهاد این بود که «گابی» تمام اطلاعاتی را که از فعالیت نازی‌ها دارد به ما بگوید، قرار شد که شب گذشته در مهمانخانهٔ «شکوفه» به ملاقات من بیاید و گفتنی‌ها را بگوید، ولی نازی‌ها که قطعاً پی برده بودند که او میخواهد با ما کار بکند وی را بقتل رسانیدند.

بعد از این که ما از نیویورک فرار کردیم، دشمنان ما با یک نقشهٔ

ماهرانه دیگر، ما را به دام انداختند. اول اتوموبیل ما را ربودند و سپس یک سر گروهبان ساختگی را برای تحقیق به سراغ ما فرستادند واین سرگروهبان مجعول ما را به منزل دکتر «اشتارک» هدایت کرد.

ولی فراموش نکنید که این دومین مرتبه است که دکتر «اشتارک» شما را در دام‌میاندازد و مجدد رها می‌کند. دفعهٔ اول شما را در مهمانخانهٔ «شکوفه» بدام انداخت و ممکن بود که در همان جا وسائل توقیف شدن شما را فراهم نماید، ولی وقتی شما از آنجا خارج شدید ممانعتی نکرد. دفعهٔ دوم وقتی شما را دستگیرنمود به خانهٔ خود برد و از آن جا جا به اپرای «اورلیوس» فرستاد.

با این وجود، حال که شما را دستگیر کرده و باز رها می‌کنند دلیل بر این است که نقشه و روش مخصوصی دارند و این که شما را به عمارت اپرای «اورلیوس» بردند، برای این است که موضوع شما برطبق نقشه‌ای که آن‌ها طرح کرده‌اند با «اتحادیهٔ سرحدات آزاد آمریکا» و ناطقینی که آن جا نطق کرده‌اند و شاید سناتور «مک کارتر» ارتباط دارد. برای ما خیلی جالب توجه است که بدانیم در این نقشه شما چه نقشی را باید بازی بکنید. برای فهم این موضوع به عقیده من بهتر آن است که هیچ از جا نجنبیم، بلکه بگذاریم که خود آنها جنب و جوش به خرج بدهند. آیا با این عقیده موافق هستید؟

«برلی» گفت:

ــ بله با این عقیده موافق هستم.

زن جوان گفت:

ــ راستی می‌خواستم از شما بپرسم که روابط شما با «مک کارتر» چگونه میباشد واز چه موقع شروع شده است؟

«برلی» گفت:

ـ من به کلی این مرد را فراموش کرده بودم. فقط امروز وقتی که صدای او را پشت صحنه شنیدم، به خاطرم آمد که او را دیده‌ام. واما این که پرسیدید سوابق آشنائی‌من با او چیست؟ من برای دو سه مرتبه او را در منزل مادام «هلبورن» دیدم و ضمن صحبت، «مک کارتر» از من خوشش آمد و بعد مرا دعوت به نهار نمود که راجع به افلاطون صحبت کنیم. ولی این مرد به قدری حرف میزد که فرصت نداد من یک کلمه صحبت کنم.

«مابل» گفت:

ـ آیا مقصود شما از مادام «هلبورن» همان زن بیوه‌ای است که ارث گزافی از شوهرش به ا و رسیده و ضیافت‌های مجلل میدهد و غالبا اعضای کنگره را در منزل خود می‌پذیرد؟

«برلی» گفت:

ـ بله

«مابل» گفت:

ـ و چه کسی اطلاع داشت که شما با «مک کارتر» دوست شده‌اید؟

«برلی» گفت که:

ـ تقریبا تمام اعضای سفارت انگلستان و سرکنسول انگلیس در نیویورک میدانستند که من با «مک کارتر» دوست شده‌ام. حتی در آن روزی که «مک کارتر» مرا به نهار دعوت کرد، بعد از نهار یکی از روزنامه‌نویس‌هائی که رفیق وی بود و در رستوران حضور داشت، عکسی از ما برداشت و من روز دیگر عکس خود را در روزنامه

نیویورک تایمز دیدم. زیرش نوشه بودند که سناتور «مک کارتر» و «برلی» فیلسوف معروف انگلیسی.

خوب به خاطر دارم که آن روز در رستوران شخصی می گفت که طبقهٔ دانشمندان نباید در سیاست مداخله کنند. برای این که دخالت در امور سیاسی بینش خاصی میخواهد. ولی ناگفته نماند که «مک کارتر» چیزی در چنته ندارد، یعنی جز فضلا نیست. گو این که من هم چندان از افلاطون و فلسفهٔ او خوشم نمیآید و شاید فیلسوف کامل العیار نباشم.

زن جوان نظر حیرتی به «برلی» انداخت و گفت:

ـ آقای «برلی» من خوشوقتم که این حرف را از شما میشنوم، زیرا زن ها که سر از فلسفه در نمیآورند از صحبت‌های فلاسفه چیزی نمیفهمند. ولی موضوع اصلی صحبت ما این بود که دکتر «اشتارک» برای چه شما را طناب پیچ کرده و پشت صحنه تاتر انداخت، و چون فعلا عقل ما به این موضوع نمیرسد، خوب است که بخوابیم.

آنگاه «مابل» با لباس روی تخت دراز کشید. «برلی» نیز کاناپه را پشت دراطاق گذاشت و چراغ را خاموش کرد و روی کاناپه خوابید. چند لحظه بیشتر نگذشت که هر دو از فرط خستگی و تعقیب و گریزهای آن روز، به خواب عمیقی فرو رفتند.

فصل چهارم

درمحاصرهٔ آتش

فردا صبح وقتی که «برلی» از خواب بیدار شد، بدوا مثل این بود که از کابوس مدهشی بیدار شده است، زیرا از آغاز شب ماقبل تا آن موقع، حوادثی برای او اتفاق افتاده بود که شاید در ظرف یکسال و یا دو سال هم اتفاق نیفتد.

کم‌کم جریان حوادث گذشته به خاطرش آمد و آن وقت روی خود را بر گرداند که زن جوان را ببیند، ولی مشاهده کرد که «مابل» روی تخت‌خواب نیست.

«برلی» به تصور این که شاید اتفاقی برای «مابل» افتاده باسرعت از روی کاناپه برخاست و از اطاق خارج شد. ولی در بیرون اطاق چشمش به «مابل» افتاد که نظیر یک گل‌سرخ بهاری که در طلوع صبح شکفته شود، شادات و سرحال از پلکان بالا میآمد.

وقتی که «مابل» استاد دانشگاه را دید گفت :

ــ من شما را به حال خود گذاشتم که بخوابید و حالا که بیدار شده‌اید، صورت خود را بتراشید و بعد پایین بیائید که صبحانه بخوریم. من چون می‌دانستم که شما تیغ ندارید در شهر «اورلیوس» برای شما تیغ و خمیر صورت تراشی خریداری کردم.

«برلی» در حالی که از توجه و دوراندیشی «مابل» تشکر کرد، تیغ و خمیر صورت‌تراشی را از او گرفت و صورت خود را تراشید و بعد پائین آمد و دید که «مابل» پشت میز نشسته و صبحانه حاضر است.

«مابل» گفت :

ــ بیائید و از این غذاهای طبیعی و ساده که از مزرعه و مرغدان به دست میاید تناول نمائید، و مطمئن باشید که این اغذیه ساده و مقوی خیلی بهتر از قهوه‌ایست که ماهر روز صبح می‌خوریم.

در حالی که مشغول خوردن صبحانه بودند، زن جوان از «لئونیداس» یعنی صاحبخانه پرسید که آیا روزنامه برای شما نرسیده است.

لئونیداس گفت: ما در این جا روزنامهٔ یومیه را مشترک نیستیم. اما روزنامه‌های هفتگی «نیویورکر» و «تریبون هفتگی» برای ما میرسد. و خصوص روزنامهٔ کشورزی «نیویورکر» خیلی مورد استفده ماست. ولی شما که اهل شهر هستید از این روزنامه‌ها نمی‌خوانید واین روزنامه‌ها به درد شما نمی‌خورد.

بعد از صرف صبحانه هر دو از جا برخاستند. «مابل» کرایهٔ «لئونیداس» را پرداخت و به «برلی» گفت:

ـ بیائید برویم. برای این که باید قبل از غروب آفتاب خود را به دریاچهٔ «سکون» برسانیم و چون دریاچهٔ «سکون» نزدیک سرحد کانادا می‌باشد، خیلی راه در پیش داریم.

آنگاه «مابل» جامه‌دان خود را بست و آن را درون اتومبیل انداخت و ماشین را به حرکت درآورد.

موقع ظهر، زن جوان و «برلی» نهار خود را در یک رستوران که کنار راه بود خوردند. ولی این مرتبه میزی را انتخاب کردند که در ضمن غذا خوردن اتوموبیل خود رانیز از نظر دور ندارند. بعد از صرف غذا مجددا به راه افتادند.

هنوز غروب نشده بود که ماشین از تپه‌ای بالا رفت و بالای تپه، زن جوان دریاچهٔ زیبائی را که در پرتو آفتاب میدرخشید به «برلی» نشان داده و گفت: این جا مقصد ماست.

چشم «برلی» به دریاچهٔ کوچک و قشنگی افتاد که یک طرف آن را درختان مرتفع احاطه کرده و طرف دیگرش ساحل شن زار و سفید رنگی مشاهده میشد و نزدیک بیست پلاژ اطراف دریاچه ساخته بودند و معلوم بود که این خانه‌های کوچک را برای اجاره دادن به کسانی که جهت تفریح به این نقطه سیآیند برپا کرده‌اند.

«مابل» کنار دریاچه اتومبیل خود را مقابل یکی از پلاژها نگاهداشت. زیرا تابلوی کوچکی بالای آن نصب کرده و رویش نوشته بودند: برای کسب هر گونه اطلاعات باین موسسه مراجعه نمائید.

در داخل موسسه زنی که نزدیک به سی و پنج سال از عمرش میگذشت، با قدری برودت از «مابل» پرسید که:

ـ چه فرمایشی دارید؟

«مابل» گفت:

ـ من و شوهرم (اشاره به برلی) برحسب توصیهٔ یکی از دوستان که قطعا شما او را می‌شناسید، چون مدتی در این جا بوده، تصمیم گرفته‌ایم که برای رفع خستگی دو سه روز این جا بمانیم و میخواستیم از شما خواهش کنیم که یکی از پلاژهای خود را به ما اجاره بدهید.

زنی که متصدی اطلاعات بود، نظیر کسانی که از حرف زدن خوششان نمی‌آید و یا صحبت کردن برای آن ها باعث زحمت است، بطرف یکی از خانه‌های کوچک که در منتهی الیه ساختمان ها واقع شده بود اشاره کرده و گفت :

ـ فقط پلاژ نمرهٔ ۲۲ خالی است.

«مابل» نظری به آن خانهٔ کوچک انداخت و دید که خیلی دور است. و لذا گفت:

ـ ما چون اشخاص اجتماعی و خوش مشربی هستیم، میخواهیم خانهٔ نزدیکتری داشته باشیم که بتوانیم با سایر مهمانان واعضای پانسیون شما مراوده و معاشرت کنیم.

زن بجای این که جواب بدهد، سر را به علامت نفی تکان داده و گفت: فقط همین یکی خالی است.

«مابل» گفت:

ـ بسیار خوب، اسم من خانم «شرمان» میباشد وایشان آقای «شرمان» هستند. ممکن است بفرمائید اسم شما چیست؟

زن جواب داد:

ـ دوشیزه «پلیه».

آنوقت دوشیزه «پلیه» جلو افتاد و پلاژ نمرهٔ ۲۲ رابه «مابل» و «برلی» نشان داد. و چشم زن جوان به خانهٔ کوچکی افتاد که تمام وسائل زندگی و یک دستگاه رادیو در آن بود و هنگامی که «پلیه» از نشان دادن خانه فارغ شد، گفت:

ـ غذای اعضای پانسیون در عمارت دفتر داده می‌شود و نیم‌ساعت دیگر موقع دادن شام است.

«پلیه» این را گفت و با اشاره سرتعظیم کوچکی کرده و از پلاژ خارج گردید.

بعد از خروج «پلیه»، زن جوان جامه‌دان خود را گشود و گفت:

ـ در این اطاق، دو تخت خواب است و من روی این تخت خواب که کنار پنجره گذاشته شده میخوابم. برای این که خواب من سبک میباشد و زود از خواب بیدار می‌شوم و شب وقتی که خواستیم بخوابیم این صندلی راحتی را پشت درب اطاق میگذاریم که کسی‌نتواند بدون صدا وارد شود.

آن وقت برای صرف شام به طرف تالار عمومی پانسیون روان شدند و از جاده‌ای که از کنار دریاچه میگذشت، عبور نمودند.

«برلی» نظری به اطراف انداخته و گفت:

ـ ببینید این جا چقدر آرام و با صفا است. وقتی که من این منظرهٔ زیبا و این آرامش را میبینم، هرگز نمیتوانم تصور نمایم که ما از یک خطر بزرگی جان به در برده‌ایم.

زن جوان گفت:

ـ همین منظرهٔ آرام و مصفائی که ملاحظه می کنید، سابقا معرکهٔ

قتل و کشتار بوده و کرارا در همین نقطه، بین بومیان و مهاجرینی که به آمریکا آمده‌اند، زد و خورد در گرفته و شاید اگر امروز اراضی این نقاط را حفر نمایند استخوان‌های مقتولین را در آن کشف کنند.

وقتی که وارد تالار عمومی پانسیون شدند، دیدند که ده دوازده‌نفر از اعضای پانسیون در آن جا حضور دارند و به مناسبت ارتفاع اراضی آن منطقه و برودت هوا، آتش کمی هم در تالار روشن کرده‌اند،

اعضای پانسیون عبارت بودند از چند نفر زن و شوهر سالخورده و یک زن لاغر و رنگ پریده که از طرز صحبت کردن او معلوم بود که معلم مدرسه است و دو زن و شوهر جوان که شاید تازه عروسی کرده بودند، زیرا با نشاط و مسرت صحبت می کردند.

یکی از اعضای پانسیون بیش از دیگران توجه «مابل» را جلب کرد. زیرا مردی بود بلند بالا و قوی الجثه که لباس شکاری دربر کرده و چکمهٔ ساقه بلندی برپا نموده‌بود. «مابل» آهسته به «برلی» گفت :

ــ گمان می کنم این شخص کانادائی باشد زیرا این جا نزدیک مرز کانادا است.

خدمتکار جوانی که صورت سرخی داشت، برای اعضای پانسیون غذا می‌آورد. در حالی که «مابل» مشغول خوردن غذا بود، مجددا آهسته به «برلی» گفت:

متوجه باشید که سرتان را بلند نکنید. آن اعلامیه را که نزدیک میز بوفه به دیوار چسبانیده‌اند بخوانید.

«برلی» آهسته نظری به اطراف انداخت و بعد اعلامیه را از مد

نظر گذرانید و گفت:

ـ آه... این اعلامیه «اتحادیه سرحدات آزاد آمریکا» است.

روی اعلان نوشته بودند که سناتور «مک کارتر» در تالار شهرداری «اشتارک ویل» سخنرانی خواهند کرد و از عموم دعوت نموده بودند که در ساعت معین در شهرداری حضور به هم رسانند.

«برلی» بعد از خواندن اعلامیه اظهار اضطراب کرد و گفت: من یقین دارم که دیدن این اعلامیه برای ماشگون خوبی ندارد.

«مابل» گفت:

ـ مضطرب نشوید و خونسردی خود را حفظ کنید، تا من بروم و با این «پلیه» که کنار این شکارچی نشسته است، قدری صحبت نمایم.

آن وقت «مابل» از جا برخاست و به میز کوچکی که (پلیه) و شکارچی پشت آن نشسته بودند نزدیک گردید و خنده‌کنان گفت:

ـ مادموازل ... واقعا که این جا بسیار با صفا و تماشائی است. اول من از دوست خودمان خیلی سپاسگذارم که به من توصیه کرد که وارد پانسیون شما بشوم. ولی خیال میکنم که شما برای اداره کردن این پانسیون و تهیهٔ غذا و وسائل آسایش میهمانان خود خیلی دچار زحمت می‌شوید. چون در این نزدیکی‌ها شهری نیست که شما وسائل زندگی میهمانان خود را از آنجا تهیه نمائید، مگر اینکه بگوئیم که شما وسائل زندگی خود را از «اشتارک ویل» تهیه میکنید. ظاهرا «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» خیال دارد که در این شهر کنفرانس بدهد.

چون نشاط و طراوت یک زن جوان عاملی است که کج خلق‌ترین و خونسردترین افراد را به تکان درمیاورد، (پلیه) علی‌رغم کم

حرفی و بی اعتنائی خود «مابل» را به مردی که در کنارش نشسته بود معرفی کرده و گفت:

ـ آقای لویس... ایشان هم خانم «شرمان» عضو جدید پانسیون ما هستند.

«مابل» بلافاصله آتشبار صحبت خود را افتتاح کرده و گفت:

ـ آقای لویس... گویا از اینجا تا «اشتارک ویل» خیلی راه نباشد و ظاهرا میخواهند در آن شهر از طرف اتحادیهٔ «سرحدات آزاد امریکا» کنفرانس و یا میتینگ بدهند. گرچه این جور چیزها معمولا به زنها مربوط نیست ولی از شما چه پنهان که من از کلمهٔ آزادی خیلی خوشم میاید. آیا شما تصمیم دارید که در کنفرانس «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» حضور به هم رسانید؟ و اگر راه دور نباشد بد نیست که آدم در این کنفرانس حضور یابد.

آقای «لویس» گفت:

ـ خیر خانم.. از اینجا تا «اشتارک ویل» بیش از پنجاه کیلوستر راه نیست. ولی چون جاده از یک منطقهٔ کوهستانی میگذرد، با اتومبیل در ظرف یکساعت ونیم میتوان آن را پیمود و گرنه زودتر از این به «اشتارک ویل» میرسیدند و اما راجع به «اتحادیهٔ آزاد امریکا» من هیچ نوع اطلاعی در خصوص این اتحادیه ندارم و فقط اسم آن را در روزنامه خواندم و هیچ علاقه ندارم که بدانم راجع به چه موضوعی کنفرانس میدهند.

«مابل» با همان نشاط مصنوعی «برلی» را صدا زده و گفت:

ـ «میشل» بیا که من تو را به آقای «لویس» معرفی کنم. یقین دارم که تو از صحبت ایشان خیلی محظوظ خواهی شد، برای اینکه

آقای «لویس» یک نفر شکارچی ماهری میباشد که خیلی شکار کرده است.

و سپس «لویس» را مخاطب ساخته و گفت:

ـ آقای لویس شوهر من انگلیسی است. و مثل تمام انگلیسی‌ها شکار را دوست میدارد و حتی وقتی که بچه بود لباس شکار می‌پوشید. گرچه من در آن وقت او را نمی‌شناختم ولی مادرش عکس زیبائی از دورهٔ کودکی او را برای من فرستاد که با لباس شکار انداخته بود.

وقتی که «برلی» از جا برخاست و به جرگهٔ آنها ملحق شد، آقای «لویس» گفت:

ـ من تصور نمیکنم در انگلستان خیلی شکار باشد. برای این که جمعیت انگلستان نسبت به وسعت خاک آن خیلی زیاد است و حیوانات وحشی جائی برای نشو و نما ندارند

آنگاه «برلی» با صبر و حوصلهٔ هر چه تمامتر، به حکایات و سرگذشت های «لویس» گوش داد و در ضمن این سرگذشت‌ها «برلی» و زن جوان دانستند که این مرد شکاربان است یعنی وظیفه دارد که نگذارد جز در موقع مخصوص شکارچیان در آن منطقه مبادرت به شکار نمایند.

بالاخره «مابل» خمیازه کشید و نظری به «برلی» انداخته و گفت:

ما که از صحبت‌های آقای «لویس» سیر نمی‌شویم ولی شوهر من عادت دارد که شب‌ها زود بخوابد، وگرنه ناخوش خواهد شد.

بعد از این گفته «مابل» و «برلی» از جا برخاستند و از

«لویس» و «پلیه» خداحافظی کردند و به طرف منزل خود روانه شدند.

بعد از ورود به منزل، «برلی» گفت که:

ـ من حیرت می‌کنم که چرا شما مرا وادار کردید به حرفهای بیهودهٔ این آدم گوش کنم؟

«مابل» گفت:

ـ این شخص گرچه یکنفر شکاربان است، ولی اگر جزو عمال و جیره‌خواران دکتر «اشتارک» نباشد، دوستی او برای من و شما که با این صبر و حوصله و به سرگذشت‌های او گوش دادیم مغتنم خواهد بود. برای این که «لویس» در این جا یگانه مامور دولت است و به طوری که می‌دانید در این نقاط دورافتاده یک مامور جز دولت، نفوذش ازروزولت رئیس جمهور امریکا زیادتر می‌باشد.

صحبت «مابل» که به این جا رسید گفت:

خوب آقای فیلسوف، اکنون چهل و هشت ساعت است که شما با من هستید، آیا در این مدت فکری به نظر شما نرسید که قابل استفاده باشد و ما بدانیم که دکتر (اشتارک) و طرفداران او برای شما چه نقشه‌ای کشیده‌اند؟

«برلی» گفت:

ـ نمی‌دانم این تاریخچه به گوش شما رسیده یا نه که وقتی لوئی چهاردهم، حکمران «ونیز» را به دربار خود احضار کرد و وی وارد کاخ سلطنتی «ورسای» شد. درباریهای لوئی چهاردهم از او پرسیدند که در کاخ «ورسای» چه چیزی بیش از همه در نظر شما عجیب و غریب جلوه کرد؟

او در جواب گفت: عجیب‌ترین چیزی که در این کاخ به نظر من رسیده این است که خودم را در این جا میبینم!

حالا هم در این ماجرا چیزیکه در نظر من خیلی عجیب جلوه می‌نماید اینست که میبینم من در این واقعه شرکت کرده‌ام. صحیح است که من در گذشته کنفرانسهائی داده و با اصول دیکتاتوری و زورگوئی فاشیست‌ها و نازی‌ها مخالفت کرده‌ام و صحیح است که من «مک کارتر» را میشناسم، ولی خیلی‌ها هستند که در ضمن نطق‌ها و یا ملاقات خود با نازیها مخالفت کرده‌اند، و یا «مک کارتر» را میشناسند. بنابراین چرا گریبان آنها را نمیگیرند که مرا در این ماجرا دخیل کرده‌اند؟

از آن گذشته از لحن صحبت‌هائی که شما برای من کرده‌اید معلوم می‌شود که این دسته یعنی دکتر «اشتارک» و شرکای او خیلی نیرومند هستند و وسائل زیاد و مهمی در اختیار خود دارند. در این صورت چرا این دسته با اهمیت و قوی نسبت به من علاقه‌مند شده و می‌خواهند مرا برای اجرای نقشهٔ خود مورد استفاده قرار بدهند؟

«مابل» گفت:

ـ بله شما راست میگوئید و «اشتارک» و همدستان او اشخاص نیرومندی هستند که وسائل زیادی در اختیار خود دارند، برای اینکه اصولا کشور امریکا مملکتی است که وسائل زیاد در دسترس اینگونه اشخاص یعنی ستون پنجم میگذارد.

صحیح است که کشور آمریکا از جمله ممالک بزرگ دنیا است، اما به همین نسبت بزرگترین اشخاص ساده لوح و خوش‌باور نیز در

این مملکت وجود دارند که «اشتارک» و شرکای او می‌توانند آن‌ها را آلت دست نمایند و برای منظور خود از آنان استفاده کنند. و یک چنین اشخاص وقتی به خودشان زحمت دادند و شما را در این ماجرا دخیل نمودند قطعاً برای مقاصد کوچک و کودکانه نیست. زیرا گرچه در این مملکت اشخاص ساده لوح و خوش باور خیلی زیاد هستند که ممکن است آلت دست «اشتارک» بشوند، ولی چون اشخاص با هوش و چیز فهم نیز در اینجا وجود دارند «اشتارک» و همدستان او باید در کار خود خیلی باید دقیق باشند که دچار شکست و عدم موفقیت نشوند.

من فکر میکنم که دکتر «اشتارک» در اجرای نقشهٔ خود به احتمال زیاد متکی به قضا و قدر میباشد. به همین جهت شما را با «کارلون» تنها گذاشت که با او در خصوص دانشگاه «اکسفورد» صحبت کنید و مرا با «کیگان» تنها گذاشت که بتوانم از چنگ او فرار کنم»

اظهارات «مابل» که به اینجا رسید موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

ـ اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا، مشغول دادن یک دوره کنفرانس است که آخرین آنها در «اشتارک ویل» داده خواهد شد. گویا در تمام این کنفرانس‌ها «مک کارتر» نطق خواهد کرد. ولی حیرت دیگری که برای من پیدا شده این است که چرا شهر «اشتارک ویل» را آخرین مرحله این کنفرانس قرار داده‌اند؟ و آیا شباهت نام این شهر با اسم دکتر «اشتارک» خود دلیل بر اجرای نقشه مخصوصی نمیباشد؟

«برلی» گفت:

ـ برای من هم این فکر پیدا شد و خیال میکنم که شباهت فیمابین نام «اشتارک ویل» و دکتر «اشتارک» بدون علت نیست.

زن جوان گفت:

ـ دیگر این که این جا یک منطقهٔ دور افتاده و درجوار مرز کانادا میباشد و شب و روز اشخاص مرموز و مجهول یا بدسابقه از این مرز عبور نموده و به کانادا میروند و یا از کانادا به آمریکا میآیند و حال که «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» این نقطه را برای آخرین مرحلهٔ کنفرانس‌ها انتخاب نموده بدون علت نیست. حالا برخیزید که مجددا به اطلاعات و پیش «پلیه» برویم، چون در خانهٔ ما تلفن نیست و من میخواهم به رئیس خود تلفن کنم و به او بگویم که در این جا هستم و ضمنا نظریه و عقیدهٔ خود را راجع به فعالیت دکتر «اشتارک» به اطلاع او برسانم.

«برلی» از جا برخاست و در قفای زن جوان از خانه خارج گردید. هنگامی که از کنار دریاچهٔ «سکون» عبور میکردند که خود را به اطلاعات و محلی که در آنجا شام خورده بودندبرسانند، زن جوان گفت:

ـ امیدوارم که اگر من قدری سربسر شما میگذارم از من نرنجید و اگر اطلاعاتی را که دارم به شما نمیدهم دلگیر نشوید.

«برلی» گفت:

ـ مطمئن باشید که کوچک ترین رنجشی از شما ندارم...

«مابل» گفت که:

ـ من اکنون به رئیس خود تلفن خواهم کرد و نظریهٔ خود را در

خصوص فعالیت «اشتارک» به او خواهم گفت. اما مخصوصا خیلی ذیعلاقه هستم که او نظریهٔ خود را به من بگوید. چون شما نمیدانید که رئیس من چقدر تیزهوش است و چگونه می‌تواند از مقدمات کوچک پی به نتایج بزرگ ببرد.

با این گفتگو به اطلاعات رسیدند و مشاهده کردند که آقای «لویس» در بیرون خانه روی صندلی نشسته و پیپ میکشد.

«مابل» گفت:

ـ آقای لویس، سلام... قطعا شما خواهید گفت که من آدم گیج و بی هوش و حواسی هستم، زیرا قبل از این که از اینجا بروم میخواستم به مادرم در واشنگتن تلفن کنم واو را از سلامتی خود وشوهرم مستحضر نمایم. چون شمامیدانید که وقتی مادرها از دختر خود دور شدند خیلی برای او پریشان خاطر خواهند بود.. خواهش میکنم بفرمائید که حق المخابره از این جانا واشنگتن چقدر است؟... بسیار خوب... مطمئن باشید که مادر من با کمال میل ورغبت حق المخابره تلفن را در واشنگتن خواهد پرداخت.

بعد از این صحبت‌ها زن جوان به اتفاق «برلی» وارد تالار شدند و چون میدانستند که دکمه چراغ برق کجاست چراغ را روشن کردند.

در اوضاع تالار هیچ تغییری حاصل نشده و تفنگ «لویس» کماکان از دیوار آویزان بود و دستگاه تلفن در طرف چپ میز «بوفه» به نظر میرسید.

«مابل» گوشی تلفن را برداشت و به گوش گذاشت و بعد انگشت خود را دراز کرد که نمره دو صفر که نمرهٔ ایستگاه مرکزی

واشنگتن بود رابگیرد ولی حیرت زده ایستاد و به «برلی» گفت:

ـ خیلی غریب است! تلفن کارنمیکند.

«برلی» گوشی را از دست «مابل» گرفت و به گوش گذاشت و گفت: «بله... به هیچوجه صدای بوق تلفن شنیده نمیشود و قطعا سیم قطع شده و یا عیب دیگری پیدا کرده است.

«مابل» گفت:

ـ وقتی ما میخواستیم از این جا برویم، تلفن کار میکرد و شما دیدید که چند نفرا ز اعضای پانسیون با آن صحبت کردند. من حیرت میکنم که چگونه در این نقطه دورافتاده و آنهم این موقع شب تلفن باید از کار افتاده باشد.

ولی هنوز «مابل» صحبت خود را تمام نکرده بود که چراغ برق خاموش شد. «مابل» آهسته گفت:

ـ زود بخوابید... زود توی زمین دراز بکشید... اگر دراز نکشید ممکن است هدف گلوله واقع شوید.

استاد دانشگاه یک مرتبه بدون هیچ اراده از امر زن جوان اطاعت کرده و به روی شکم دراز کشید. سکوت برقرار شد.

زن جوان آهسته گفت:

ـ همین طور که خوابیده‌اید روی زمین بخیزید و خود را به تفنگ «لویس» که به دیوار آویزان است برسانید، و آن را بردارید. ومجددا به این جا بیائید... آیا شما میتوانید تیراندازی کنید؟

«برلی» گفت: بله

و سپس روی زمین خزیده و تفنگ را آورد. «مابل» گفت:

گلنگدن تفنگ را بکشید و فشنگ را توی لوله بگذارید.

«برلی» از این دستور نیز اطاعت کرده وفشنگ را در لوله گذاشت. «مابل» گفت:

ـ اگر ملاحظه کردید که تلفن کار نمی‌کندو چراغ خاموش شد دلیل بر این است که دکتر «اشتارک» این جا است. آیا اوضاع این اطاقرا به خاطر دارید یا نه؟

«برلی» گفت:

ـ درست به خاطرم نیست.

زن جوان گفت:

ـ تمام فلاسفه همین طور هستند و همواره در فکر آسمان میباشند ولی چاه جلوی پای خود را نمی بینند..! این دیواری که پشت ماست پنجره ندارد و لذا از این طرف خطری ما را تهدید نمی کند و درب ورودی و پنجره‌های این اطاق طرف جلو میباشد و چون ماه طلوع کرده میتوان بیرون را مشاهده کرد. اگر دیدی که می‌خواهند از راه درب و یا پنجره وارد اطاق بشوند بلافاصله شلیک کنید..!

«برلی» گفت:

ـ آخر چطور شلیک کنم؟ زن جوان تفنگ را از دست «برلی» گرفت و گفت:

ـ من به شما یاد می‌دهم که چطور باید شلیک کرد زیرا اگر تاخیر نمائید و شلیک نکنید آن ها به وسیلهٔ طپانچه و یا مسلسل دستی بدن من و شما را مبدل به غربال خواهند نمود.

این هنگام آقای «لویس» که یک فانوس بادی در دست داشت، به اتفاق «پلیه» وارد اطاق شدند و وقتی دیدند که زن جوان تفنگ «لویس» را بدست گرفته حیرت کردند. «مابل» برای عذرخواهی

گفت :

ــ من می‌خواستم به مادرم که در واشنگتن است تلفن کنم و متاسفانه تلفن از کارافتاد و چراغ برق ناگهان خاموش شد. و من چون خیلی ترسو هستم این تفنگ را به دست گرفتم و قطعا آقای «لویس» و مادموازل «پلیه» خواهند گفت که ببینید این زن چقدر ابله است.

لویس گفت :

ــ نه ... من یقین دارم که شما زن ابلهی نیستید. برای این که از کار افتادن تلفن و خاموش شدن چراغ یک امر اتفاقی نیست. خواهش می کنم تفنگ مرا بدهید که بروم و قدری در اطراف گشت بزنم و ببینم که چه خبر است.

بعد از این گفته «لویس» تفنگ را از دست «مابل» گرفت و در عوض ششلول بزرگی از جیب بیرون آورده و به استاد دانشگاه داد و گفت:

ــ چون خانم شما هنوز وحشت دارند، خوب است که این ششلول پیش شما باشد. زیرا وقتی انسان دارای سلاح بود دیگر نخواهد ترسید و من میروم که قدری این اطراف را وارسی نمایم.

«مابل» گفت:

ــ آقای لویس باور کنید که از دوستی و محبت شما خیلی متشکرم زیرا این ششلول خیلی به قوت قلب ما کمک خواهد کرد و فردا ششلول شمارا پس خواهیم داد.

آن وقت زن جوان از «لویس» و «پلیه» خداحافظی کرد و به شوهر ظاهری و مصلحتی خود گفت:

ــ بیا برویم بخوابیم ... مردم خیال می کنند که ما دیوانه شده‌ایم

که این وقت شب بیدار هستیم.

وقتی که به پلاژ خود مراجعت کردند و خود را برای خوابیدن آماده نمودند «مابل» اول ششلول سنگین و بزرگ را زیر نازبالش خود گذاشت و گفت:

ــ به عقیدهٔ من بهتر آن است که ششلول در دسترس ما باشد.

و بعد با دقت قفل اطاق و چفت پنجره را وارسی کرد.

شب به نیمه رسیده بود که یک مرتبه «برلی» بر اثر فریادهای «مابل» از خواب پرید و به طرزی مبهم شنید که «مابل» فریاد میزند

ــ میشل..! میشل..! برخیزید. برخیزید.. خانه آتش گرفته‌است.

«میشل» با زحمت از روی تخت خواب خود بلند شد ومشاهده کرد که «مابل» ششلولی را که زیر نازبالش گذاشته بود برداشت و کیف خود را به دست گرفت و یک لیوان آب روی سر و صورت میشل ریخت که از خواب بیدار شود.

«برلی» هنوز مبهوت بود که چه اتفاقی افتاده است و خواست که درب اطاق را بگشاید ولی شعله‌های آتش او را عقب زده و «مابل» فریاد زد:

ــ از پنجره بیرون بپرید!

و اول «برلی» را از پنجره بیرون انداخت و آنگاه ششلول را در کیف گذاشت و درحالی که کیف را دست گرفته بود از پنجره بیرون پرید.

«برلی» جاده‌ای را که اطراف دریاچه می‌پیچید و به طرف اطلاعات میرفت در پیش گرفت، ولی زن جوان بانک زد:

ـ از آن طرف نروید و هر جا که من رفتم دنبال من بیائید.

و سپس بدون یک کلمه حرف، زن جوان به طرف دریاچه رفت و تسمهٔ کیف دستی را به گردن انداخت و شروع به شنا کردن نمود.

«برلی» نیز بدون اراده در تعقیب «مابل» وارد آب شد و سردی آب دریاچه آخرین آثار خواب را از او زائل نمود و بی آن که بداند که کجا میرود درقفای «مابل» به شنا کردن مشغول گردید.

بعد از طی مقداری راه، زن جوان از آب بیرون آمد و روی شن‌های ساحلی دریاچه ایستاد و «برلی» نیز به او ملحق شد و زن جوان با اشارهٔ دست پلاژ حریق زده را به «برلی» نشان داد. و «برلی» دید که در قفای حریق یک اتوموبیل سواری مشاهده می شود ومثل این است که کسانی مشغول حرکت هستند.

زن جوان گفت:

ـ اگر ما بعد از فرار از پلاژ به سوی اطراف دریاچه میرفتیم، بدون شک به دست این اشخاص که درکمین ما هستندمیافتادیم. ولی آن ها تصور نمیکردند که ما از راه آب فرار خواهیم کرد.

«برلی» گفت:

ـ حالا چه باید کرد؟

«مابل» یکی از قایق‌هائی را که کنار دریاچه بود به «برلی» نشان داده و گفت:

ـ حالاباید سوار یکی از این قایق‌ها بشویم وعرض دریاچه را طی کرده و از راه آب، خودرا به اطلاعات برسانیم.

استاد دانشگاه که مثل همیشه در قبال زن جوان از خود بدون اراده بود، یکی از قایق‌ها را وارد آب کرد و هر دو سوارشدند و دو

پارو به دست گرفته و به پارو زدن مشغول گردیدند. بعد از طی عرض دریاچه به اطلاعات نزدیک شدند. به محض این که قایق آن‌ها به ساحل رسید صدائی در تاریکی گفت :

ـ خانم «شرمان» برای چه شما از راه خشکی نیامدید؟

هر دو نفر صاحب این صدا را شناختند و دانستند که آقای «لویس» است و مشاهده نمودند که تفنگ خود را به دست گرفته است.

زن جوان گفت :

ـ آقای «لویس» ... شما مرا ترساندید و اما این که مشاهده کردید ما از راه آب آمدیم، برای این بود که بر اثر حریق حواس ما پرت شد و به علاوه چون قدری سوختگی در بدن ما بود تصور کردیم که اگر خود را در آب بیندازیم بهتر است.

«لویس» گفت :

ـ من خیال کردم که شما از اشخاصی که خانه شما را آتش زده‌اند ترسیده و ازراه دریاچه فرار کردید.

زن جوان گفت :

ـ مگرشما تصور کردید که کسانی خانه ما را عمدا آتش زده‌اند؟

«لویس» گفت :

ـ بله، حریق از گاراژ کوچک پلاژ شروع شد و من میدانم که شما در گاراژ هیچ کار نداشتید. ا زآن گذشته سایه‌های مشکوکی که اطراف پلاژ مشاهده می‌شد فرض مرا تقویت کرد و چیزهای دیگری خود من استنباط نمودم که بعد به شما خواهم گفت و عجالتا خوب است که شما وارد اطلاعات بشوید و لباس مرطوب خود را عوض

کنید. و چون «پلیه» بیدار شده برای شما قهوهٔ گرمی تهیه خواهد کرد و من میروم ببینم آیا اشخاصی که اطراف پلاژ دیده می‌شدند، هنوز در آنجا هستند یا خیر؟ .. واگر در آن جا باشندیقین دارم که خیلی ناراضی شده‌اند که چرا شما از راه خشکی فرار نکردید.

بعد از این حرف «لویس» از آن دو نفر جدا شد و پی کار خود رفت و «برلی» و «مابل» وارد اطلاعات شده و دیدند که «پلیه» بیدار است.

«پلیه» برحسب عادت خود با چند کلمهٔ موجز و کوتاه به زن جوان و «برلی» گفت که :

ـ در اطاق او لباس برای عوض کردن یافت می‌شود. در اطاق «لویس» هم چند قطعه لباس مردانه هست که «برلی» بپوشد.

زن جوان و «برلی» به اطاقهای مزبور رفتند و لباسهای خود را عوض نمودند و وقتی که به تالار عمومی مراجعت کردند دیدند که تمام اعضای پانسیون در تالار عمومی جمع شده‌اند.

«برلی» که انگلیسی بود وقتی چشمش به اعضای پانسیون افتاد، حیرت کرد زیرا تصور نمی‌نمود که امریکائیها وقتی برای هواخوری و تفریح ییلاق میروند این طور علاقه مند به تجمل باشند.

زن ها همگی صورت‌های خود را با انواع خمیرهای زیبائی پوشانیده رب دوشامبرهای ابریشمین و رنگارنگ پوشیده بودند و مردها نیز در پیروی از انتخاب رب دوشامبرهای زیبادست کمی از زن‌ها نداشتند و فقط صورتشان خالی از خمیرهای زیبائی بود و سرهای طاس مردها در وسط این مجمع رنگارنگ برق میزد.

زنها، اطراف «مابل» را گرفته و می گفتند :

ـ خانم «شرمان» ما شنیدیم که پلاژ شما آتش گرفت وشما فرار کردید؟ آه.. این رب دوشامبری که پوشیده‌اید از کجا خریداری شده است؟ ما تصور نمیکردیم این طور رب‌دوشامبر امروز مد باشد.

«برلی» که این صحبت‌های بی ادبانه و خنک و بدون تناسب را می‌شنید، به این نتیجه رسید که بدبختانه در ملتی مثل ملت امریکا نیز هنوز سطح فرهنگ عمومی و خصوصاً تربیت و رعایت رسوم انسانیت به درجه‌ای نرسیده است که زن‌ها با زخم زبان خود قلوب دیگران را رنجور ننمایند. بعد از تالار خارج شد که به آقای «لویس» ملحق شود و ببیند وضع حریق به کجا رسیده است.

بعد از چند دقیقه یکی از اعضای پانسیون پرسید که :

ـ آقای «شرمان» کجاست؟

خانم «پلیه» گفت :

ـ ایشان بیرون رفته‌اند که به اتفاق آقای «لویس» اطمینان حاصل کنند که حریق به نقاط دیگر سرایت نخواهد کرد. ولی من هیچ نوع اضطرابی ندارم و اگر به جای شما بودم میرفتم و می‌خوابیدم. زیرا برای این گونه حوادث کوچک و بدون اهمیت نباید انسان خواب و استراحت خودرا حرام کند. و تصور مینمایم که علت ایجاد حریق همان خاموشی چراغ برق بوده و به واسطهٔ اتصال اول چراغ ها خاموش شده وبعد پلاژ نمرهٔ ۲۲ آتش گرفته است.

او این جملات راباسرعت ادا کرد و «مابل» از این فصاحت و بلاغت غیر منتظرهٔ «پلیه» حیرت نمود، زیرا هیچ انتظار نداشت که زن کم‌حرفی مثل «پلیه» ناگهان اینطور زبان در بیاورد. به همین

جهت «مابل» خیال کرد که این زن نطق خود را قبلا تهیه کرده است.

وقتی که اعضای پانسیون این جملات اطمینان آمیز را شنیدند عازم بازگشت شدند. ولی قبل از این که بروند و بخوابند صدای شلیک تفنگ به گوش رسید و بعد از آن صدای شلیک دیگری شنیده شد و مردی فریاد می‌زد:

ـ من تیر خورده‌ام .. من تیر خورده‌ام ...

و آنگاه سکوت برقرار گردید.

فصل پنجم
جدائی

«برلی» بعد از این که از تالار خارج شد، منظورش این بود که خود را به «لویس» برساند و با کمک او از وضع حریق مطلع شود و ببیند که آیا می‌تواند از وسط حریق لباس خود و جامه‌دان «مابل» را بیرون بیاورد و یا این که لباس او و جامه‌دان «مابل» به کلی سوخته است.

ابرهای سفید رنگ ماه را پنهان کرده بود و «برلی» زیرپای خود را درست نمی‌دید. با این وصف روشنائی حریق بهترین راهنمای او محسوب میشد و چون خیال می کرد که عمال و مزدوران دکتر «اشتارک» آن حول و حوش هستند سعی مینمود که خیلی آهسته قدم بردارد.

اگر اعضای پانسیون بود از دیدن لباس‌های عجیب «مابل» و «برلی» آن ها را مورد طعن و زخم زبان قرار نمیدادند، شاید «برلی»

به هیچوجه در فکر تحصیل لباس خود و «مابل» نمی افتاد. ولی تحقیر و زخم زبان اعضای پانسیون او را وادار کرد که به طرف پلاژ حریق زده برود تا شاید لباس‌های خود و «مابل» را به دست بیاورد.

«برلی» هرگز تصورنمیکرد که آهسته راه‌رفتن این‌قدر مشکل باشد، برای این که صدای کوچکترین خاشاکها در گوشش مثل صدای بمب انعکاس پیدا میکرد. بعد از این که قدری راه پیمود و به حریق نزدیک شد، یک مرتبهٔ دیگر چشمش به برق اطاق یک اتومبیل سواری افتاد و از مشاهدهٔ اتوموبیل مردد گردید که آیا جلو برود یا نه؟ و باخود گفت افسوس که «مابل » را با خودنیاوردم زیرا اگر او با من بود اکنون به من میگفت که تکلیف من چیست و آیا باید بروم ویا در این جا بایستم.

ولی عاقبت تصمیم گرفت که از زیر درخت‌ها به آهستگی جلو برود، ولی در حینی که به ملایمت قدم‌های خود را برمیداشت، چشمش به دو سیاهی افتاد که پیشاپیش او به طرف پلاژ نمرهٔ ۲ می‌رفتند.

مشاهده این دو نفر که بدون شک با قصد سوء به سوی پلاژ میرفتند وگرنه دلیل نداشت که این طور خود را پنهان نمایند. «برلی» را متوقف کرد و با خود گفت: صلاح درا ین است که این اشخاص مرا نبینند و از من جلوتر باشند. و طولی نکشید که آن دو سیاهی در فضای درختان از نظر «برلی» ناپدید گردیدند.

درهمینموقع صدای تیری در وسط درختها پیچید و گلوله صفیر زنان از نزدیکی «برلی» عبور کرد و خط سیر آتشینی در فضا رسم نمود.

بعد از گلوله اول، گلولهٔ دوم شلیک شد. ولی این مرتبه «برلی» خط سیر آتشین گلوله را ندید و معلوم بود که گلوله به درخت و یا به چیز دیگری اصابت کرده است.

لیکن پیش از این که بفهمد گلولهٔ دوم چه شده، فریادی شنید که می گفت:

ـ من تیرخورده‌ام ... من تیر خورده‌اَم .

«برلی» که در قفای یکی از درختان پنهان شده بود، در روشنائی حریق مشاهده کرد که اتوموبیل سواری به حرکت درآمد و دور شد و ظاهر آنهائی که قصد حمله و دستبرد به پلاژ نمرهٔ ۲۲ را داشتند، رفتند. اما «برلی» نمی‌دانست که چه شخصی گلوله‌ها را خالی کرده است.

چند دقیقهٔ بعد چشم «برلی» به قامت بلند «لویس» افتاد که تفنگ را بدست گرفته و از پشت درخت‌ها جلو می‌آمد، چشمان نافذ «لویس» استاد دانشگاه را دید و گفت

ـ آقای «شرمان»، حالا میتوانید آسوده خاطر باشید برای این که دیگر این اشخاص مراجعت نخواهند کرد. بیائید برویم خانم «شرمان» را آسوده خاطر کنیم زیرا قطعاً خانم شما که صداهای تیر را شنیده برای شما خیلی مشوش شده است.

وقتیکه «لویس» و «برلی« به تالار عمومی مراجعت کردند، مثل این بود که وارد یکی از مجالس مبارزه احزاب سیاسی شده‌اند، برای اینکه تمام اعضای پانسیون اعم از زن و مردبر اثر شنیدن صدای تیرها و غیبت «برلی» و «لویس » حرف میزدند، ولی همین که این دونفر وارد تالار گردیدند صحبت‌ها قدری کم شد و «مابل»

سراسیمه بطرف «برلی» دویده و گفت:
ـ امیدوارم که مجروح نشده باشی؟
«برلی» گفت:
ـ خوشبختانه خیر.
آنگاه «لویس» اعضای پانسیون را مخاطب ساخته و به رسم ناطقین رادیو گفت:
ـ خانم‌ها و آقایان دیگر هیچ چیزی باعث اضطراب شما نخواهد گردید واین اشخاص که امشب باین حدود آمده بودند، جزء ولگردها و دله‌دزدهاهستند که من با دو گلوله آنها را متواری کردم. یکی از آن ها مجروح شد و من یقین دارم که دیگر مراجعت نخواهد کرد. به علاوه فردا صبح ما به پلیس ساحلی اطلاع خواهیم داد که به شدت آن ها را تنبیه نمایند.
متاسفانه بر اثر اقدامات تبهکارانه این دله دزدها یک پلاژ و یک اتوموبیل سوخت و فعلا به خانم ها و آقایان پیشنهاد میکنیم که بروند و بخوابند و مطمئن باشند که تا صبح هیچ خطری آن ها را تهدید نخواهد نمود. حتی اگر مایل باشند ممکن است که درها و پنجره‌های خود را باز بگذارند و چون آقای «شرمان» و خانم ایشان فعلا محل سکونت مخصوصی ندارند شب را در این جا خواهند خوابید.
بعد از این گفته اعضای پانسیون از «لویس » و «مابل» و استاد دانشگاه خداحافظی نموده و بیرون رفتند.
روز دیگر در ساعت هفت صبح ، درب اطاق «برلی» را کوبیدند. «برلی» از خواب بیدار شد. «پلیه» که پشت درب بود بر طبق عادت به طور خلاصه گفت:

ـ آقای لویس، منتظر شماست و خواهش کرده که بیائید و او را ببینید زیرا قبل از این که سایر اعضای پانسیون بیایند، میخواهد دربارهٔبعضی از مسائل با شما صحبت کند.

«برلی» و «مابل» به سرعت از جا برخاستند و خود را به تالار عمومی رسانیدند و مشاهده کردند که «لویس» پشت میز صبحانه نشسته و همین که آن دو نفر را دید، گفت:

ـ صبح بخیر. امیدوارم که دیشب راحت خوابیده باشید.

«مابل» گفت:

ـ از لطف شما متشکریم وخصوصا تشکر داریم از این که شب گذشته دله دزدها را از این حدود دور کردید و به طرف آنها شلیک نمودید. معلوم می‌شود که شما به تمام معنی یکنفر شکارچی هستید. از شما چه پنهان که دیشب وقتی من شما را دیدم با خود گفتم آقای «لویس» خیلی به بومیان اولیهٔ آمریکا شباهت دارد و مثل آنها درشکار و گردش در جنگل ها ماهر است. امیدوارم که از این فکر من نرنجیده باشید؟

«لویس» گفت:

ـ خانم، من هیچ از این فکر شما نمی‌رنجم برای این که من تقریبا یک بومی هستم و ازطرف مادر ما جزو قبیلهٔ معروف «ایروکوا» هستیم که قبل از آمدن سفیدپوستان از «کبک» واقع در کانادا تا «آلبانی» واقع در اتازونی جزو خاک آنها بود و اگر به شما عرض بکنم که افراد خانوادهٔ ما از سران قبیلهٔ «ایروکوا» بودند شاید تصور بفرمائید که می‌خواهم خودستائی نمایم. امروز وقتی اخبار حملات نیروی زره‌پوش آلمان را در اروپا می شنوم، بیاد عملیات قبیلهٔ

خودمان می‌افتم. زیرا اجداد ما نیز همین طور ناگهان به اراضی دیگران حمله می کردند. ولی ما کسانی بودیم که به دوستی و دشمنی خیلی وقع و اهمیت می گذاشتیم وبه اصطلاح امروز، عهدنامه‌ها در نظرمان خیلی محترم بود واگر یکی از افراد قبیله، از قول و عهد خود سرپیچی می کرد دیگران او را به قتل می رساندند. برای این که او را باعث ننگ قبیله می‌دانستند، ولی نمی‌دانم که آیا نازی‌های امروز نیز همین طور به عهد و قول و معاهدات خود پابند هستند یا نه؟

آنگاه آقای «لویس» موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

ـ خانم شرمان... شب گذشته من خیلی در فکر شما بودم. وقتی میدیدم که شما تظاهر به نشاط و بشاشت مینمائید و سعی می کنید که خود رازنی ساده و نفهم جلوه بدهید، با خود میگفتم که برای چه این نقش را بازی می کنید.

هنگامی که پلاژ شما آتش گرفت، من مواظب بودم و دیدم شما با سرعت ششلول و کیف خود را نجات دادید و شوهرتان را وادار نمودید که از پنجره به پائین جستن نماید و نیز متوجه بودم که شما شوهرتان را وادار کردید که در عوض راه جاده راه‌دریاچه را پیش بگیرد. احساس میکردم که شوهرتان بلااراده از دستورهای شما اطاعت مینماید و آنوقت بیشتر برمن ثابت شد که شما برخلاف آنچه تظاهر می کنید زنی ساده و نفهم نیستید. بلکه برعکس زنی با هوش و با اراده می‌باشید.

ضمنا خاموش شدن برق و از کار افتادن تلفن نیز مزید بر علت شد و بیشتر مرا در خصوص شما به فکر انداخت ولی من نمیخواهم که شما راجع به خودتان و شوهرتان به من توضیحاتی بدهید، برای این که

شغل من کارآگاهی و پلیسی نیست، بلکه فقط مستحفظ شکارگاه می‌باشم. اما عقیدهٔ من این است که شما دشمنانی دارید که در تعقیب شما هستند. دلایلی که این فرض مرا تائید می‌نماید این است که دیشب وقتی تلفن از کار افتاد و برق خاموش شد شما تفنگ مرا به دست گرفتید. این موضوع ثابت میکرد که قطع سیم تلفن و جریان برق در نظر شما یک واقعهٔ عادی واتفاقی نبوده است. یقین داشتید که دشمنان شما از روی سوء نیت این کار را کرده اند. دیگر این که وقتی پلاژ آتش گرفت، شما از راه دریاچه فرار کردید، در صورتیکه افراد عادی از راه خشکی فرار میکردند و این موضوع نیز به من ثابت کرد که شما می‌ترسیدید که مبادا در سرجاده شما را دستگیر کنند. ونیز دانستم که شما از پلیس و ادارهٔ شهربانی وحشتی ندارید. زیرا اگر ادارهٔ شهربانی در تعقیب شما بود هرگز پاسبانان کنار جاده نمی‌ایستادند که شما را توقیف نمایند، بلکه به نام قانون وارد منزل شما میشدند و شما راتوقیف میکردند. بعد فکر کردم که شاید ترس شما از دزدها و آدمکشها و باج سبیل بگیرهاست و با آنها خرده حسابی دارید، ولی بعد متوجه شدم که وضع زندگی و ساختمان بدن و اسلوب معاشرت شمانشان میدهد که از تیپ اوباش و اراذل و اینگونه اشخاص نیستید که با آنها خرده حسابی داشته باشید. و ازآن گذشته اگر دشمنان شما از این گونه اشخاص بودند. دیشب وقتی که من به طرف آنها دو تیرانداختم، قطعا با مسلسل و یا ششلول جواب مرا میدادند.در صورتیکه دشمنان شما وحشت زده فرار کردند وهنگامی که میخواستند یکی از رفقای خود را که مجروح شده بودند ببرند من شنیدم که به زبان آلمانی صحبت مینمودند.

«برلی» پرسید :

ـ آیا شما اطمینان دارید که آنها به زبان آلمانی صحبت میکردند؟

«لویس» گفت :

ـ کاملا اطمینان دارم. برای این که من در گذشته با بعضی از افراد کوچ نشین‌های آلمانی که در امریکا هستند محشور بوده‌ام و به خوبی لهجهٔ آلمانی را می‌شناسم ولی این که‌امروز به شما تصدیع دادم برای موضوع دیگری بود. میخواستم عرض کنم که دشمنان شما همانطوری که شب گذشته آمدند ویک پلاژ را آتش زدند ممکن است امشب یا فردا شب نیز بیایند و پلاژ دیگری را آتش بزنند و یا مرتکب قتل و سرقت گردند. از طرف دیگر «پلیه» صاحب این پلاژها نیست بلکه فقط مباشر است و صاحب این پلاژها دیگری است که اگر بداند حضور شما در اینجا باعث آمدن دزدان خواهد شد و اعضای پانسیون از فرط وحشت متواری خواهند گردید خیلی اوقاتش تلخ میشود و «پلیه» را از خدمت اخراج مینماید. و چون من و «پلیه» میخواهیم با هم وصلت کنیم من خیلی علاقه دارم که او باز هم برای مدتی این شغل را حفظ نمایدٔ

«مابل» گفت:

ـ از این قرار شما مایل هستید که ما از اینجا برویم؟ «لویس» گفت:

ـ باور کنید که من مایل نیستم که شما از این جا بروید ولی اگر اشخاصی که دیشب آمدند امشب هم بیایند تمام اعضای پانسیون این جا را ترک خواهند کرد و ضرر بزرگی متوجهٔ ارباب «پلیه» میشود

و باعث اخراج او از خدمت خواهد گردید.

«مابل» گفت:

ـ ولی شب گذشته اتوموبیل ما در حریق سوخت و ما وسیله نقلیه‌ای نداریم که از اینجا برویم. اگر وسیله نقلیه‌ای پیدا شود با کمال میل از شما رفع مزاحمت خواهیم کرد.

«لویس» گفت:

ـ ایستگاه راه آهن «سناکا» تا اینجا چندان فاصله ندارد و من شما را به ایستگاه میرسانم و از آنجا قطار به چند طرف میرود و هر طرفی را انتخاب کردید با همان قطار مسافرت خواهید نمود.

«مابل» گفت:

ـ بسیار خوب، ما همین امروز از این جا عزیمت خواهیم کرد.

آنوقت «مابل» و «برلی» از جابرخاستند و به اطاق خود آمدند. به محض اینکه وارد اطاق شدند «مابل» گفت:

ـ آقای فیلسوف ما باید امروز از هم جدا شویم.

از شنیدن این حرف، یکمرتبه قلب «برلی» شروع به طپیدن کرد و رنگ رخسارش تغییر نمود. گفت:

ـ آیا واقعا میخواهید از من جدا شوید؟ من تصدیق میکنم که در قبال شما لیاقت و ارزشی ندارم و کاری از من ساخته نیست با این وصف تصور میکردم که به تدریج تربیت خواهم شد و دارای لیاقت و شایستگی خواهم گردید.

«مابل» گفت:

ـ صحیح است که شما ورزیده و کارکرده نیستید، ولی جوان با هوشی میباشید و ترس و وحشت ندارید، من حالا فکر میکنم که جان

شما در معرض خطر است واین خطر نیز ناشی از آن میباشد که با من زندگی می کنید واگر با من نباشید خطری شما را تهدید نخواهد کرد، گرچه ما تاکنون توانستیم که از چنگ «اشتارک» و همدستان او فرار کنیم ولی هر دفعه اقبال با ما یاری نخواهد کرد. در هر حال بهتر است و بلکه می‌بایست که من از شما جدا شوم.

«برلی» گفت:

قطع نظر از موضوع همکاری یک مسئلهٔ دیگر نیز هست که نمیگذارد من از شما جدا شوم...

«مابل» گفت:

ــ آن مسئله چیست؟

چون این جمله با لحن سریع و تند ادا گردید «برلی» قدری یکه خورد و بعد با تردید گفت:

ــ من میدانم که لایق شوهری دختری مثل شما نیستم، ولی چکنم که مورد توجه من واقع شده‌اید وفکر میکنم که اگر شما حاضر نباشید که زن من بشوید تا وقتی که زنده هستم باید با تنهائی و تجرد زندگی کنم، برای اینکه در دنیا دیگر زنی یافت نخواهد شد که مثل شما بتواند مرا مجذوب خود کند و مثل شما در قلب و روح من جای بگیرد.

زن جوان سرخ شد و بعد گفت:

ــ آقای «برلی»، شما بیش از مدت قلیلی نیست که مرا شناخته‌اید و در این مدت قلیل نیز آنچه از من دیده‌اید چندان پسندیده نبوده و مشاهده کردید که من روحیهٔ ماجراجویانه دارم و بنابراین شما که یک نفر جنتلمن انگلیسی و فیلسوف و استاد دانشگاه هستید

چگونه با زنی که نمیتواند برای شما آرامش به ارمغان آورد، ازدواج کنید.

«برلی» گفت:

ـ من تا امروز در فکر تاهل نبودم و شاید زنی با من آشنا نشده بود که بتواند مرا مجذوب خود نماید، ولی امروز احساس میکنم که بدون شما زندگی دیگر برای من لطفی نخواهد داشت و آرزومندم که شما زوجهٔ عزیز و مونس تنهائی من باشید.

این مرتبه «مابل» زیادتر سرخ شد واین موضوع به «برلی» ثابت کرد که «مابل» برخلاف اغلب زنان آمریکائی که شنیدن چنین سخنانی برایشان امری معمولی است، از حجب و حیای یک دوشیزهٔ عفیف و موقر برخوردار است.

بعد از اینکه سرخی روی «مابل» برطرف شد، گفت:

ـ برلی... من از پاکی احساسات شما متشکرم ولی شغل و حرفه من طوری است که اجازه نمیدهد من شوهر اختیار کنم و کدبانوی خانه باشم... باور کنید که من از سادگی و صفای قلب و جوانمردی و پاکدامنی شما بسیار خوشم آمده ولی ناچارم صریحا بگویم که من نمیتوانم با شما وصلت کنم ولی به شما قول میدهم که اگر یک وقت تصمیم گرفتم شوهر کنم، شوهر من همانا شما خواهید بود برای اینکه مردی را پیدا نکردهام که جوانمردتر و سادهتر و صمیمیتر از شما باشد و حتی رئیس ما که دارای یک سلسله صفات درخشان است هرگز از لحاظ احساسات قلبی مورد توجه من قرار نگرفت، زیرا گرچه مشارالیه رئیس و فرماندهٔ قابلی است لیکن شوهر خوبی نمیباشد.

در این هنگام درب اطاق را کوبیدند و «پلیه» گفت :

ــ خانم شرمان... به وسیلهٔ چاپار موتوسیکلت سوار، یک بستهٔ پستی به عنوان شما رسیده است.

و سپس یک بسته پستی را به دست «مابل» داد بعد از خروج «پلیه» زن جوان بستهٔ پستی را باز کرد و گفت :

ــ نگاه کنید! رئیس ما برای من یک ششلول نو از نوع ششلولی که از من سرقت کردند، فرستاده و فشنگهای آن را نیز فراموش نکرده است. تنها نقصی که این ششلول دارد آن است که من هنوز علامت مخصوص خود را روی آن نقش نکرده‌ام.

بعد از این گفته «مابل» دست در کیف خود کرد و یک قیچی مانیکور را از کیف بیرون آورده و مقابل پنجره وبا کمال دقت چیزی روی لبهٔ باریک دهانهٔ ششلول نقش نمود و به دست «برلی» داد. «برلی» مشاهده کرد که دو حرف «الف» و «دال» روی ششلول نقش شد.

«برلی» گفت :

ــ آیا این دو حرف معنای مخصوصی هم دارد؟ «مابل» گفت :

ــ بله، معنای آن استاد دانشگاه میباشد و من به مناسبت این که دو سه روز با شما زندگی کردم، شغل شما را روی ششلول خود حک نمودم.

«برلی» گفت :

ــ از لطف شما متشکرم ولی میخواستم بدانم که روی ششلول سابق خودتان چه حک کرده بودید؟

«مابل» گفت :

ــ نام جوانی را که قراربود در پاریس با وی ازدواج کنم و آلمانی ها او را به قتل رسانیدند حک کرده بودم.

«برلی» گفت :

ــ پس به همین جهت است که شما نمیخواهید زن من بشوید؟

«مابل» نظری به «برلی» انداخته و گفت :

ــ نه به این جهت نیست که من نمیخواهم زن شما بشوم، بلکه به این جهت است که شغل من مانع از زناشوئی است.

آقای «برلی»... شما وقتی که مرا دیدیدچون رفتار واخلاق من در نظر شما تازه و نوظهور و بدون سابقه (البته برای شما) جلوه کرد و چون هرچیز تازه و نوظهوری جالب توجه است لذا مجذوب من شدید و خواستید کهمن زوجهٔ شما بشوم. ولی من روحیات واخلاق شما را مورد مطالعه قرار داده و دانستم که شمامردی هستید که اصولا زندگی آرام و یک نواخت و منظم را دوست دارید و به همین جهت بعد از زناشوئی به زودی از من سیر خواهید شد، زیرا وقتی که به خانه میآئید، مشاهده می کنید که زن شما در خانه نیست و به فلان ماموریت وبرای انجام فلان کار رفته است ومن خیال نمیکنم که هیچ شوهری بتواند با یک چنین زنی زندگانی نماید.

دراین موقع درب اطاق را کوبیدند و آقای «لویس» واردشد و وقتی ششلول را در دست «مابل» دید گفت :

ــ خانم «شرمان» !.. دیدی که من اشتباه نکرده بودم، وقتی که می گفتم دشمنانی در تعقیب شما هستند. دلیلش این است که اکنون این ششلول را برای شما فرستادهاند که از خود دفاع نمائید. اگر موافقت می کنید برای رفتن به ایستگاه مجاور حرکت کنیم. من با اتومبیل خود

شما و آقای «شرمان» رابه ایستگاه خواهم رسانید. ضمناً به شما اطلاع میدهم که در ایستگاه چندین مغازه مختلف هست و اگر شما بخواهید برای خود لباس خریداری کنید میتوانید که در آنجا تهیه نمائید.

«مابل» گفت:

ـ ماهیچ معطلی نداریم وبرای حرکت حاضریم. «لویس» گفت:

ـ نظر به این که ما به پلیس اطلاع داده‌ایم که برای تحقیق در چگونگی حریق دیشب بیاید، تصور میکنم که امروز خواهند آمد، شما ممکن است که آدرس ثابت خود را به من بدهید که اگر ادارهٔ شهربانی خواست از شما نیز تحقیق کند بداند که در کجا به شما مراجعه نماید.

مابل» یکی ا موسسات واشنگتن را به «لویس» معرفی کرد و گفت:

ـ اگر پلیس خواست از ما نیز تحقیق نماید خواهشمندم بگوئید به این موسسه مراجعه کند و بعد از پایان تحقیقات اتومبیل سوخته را به این موسسه بفرستید. در آنجا کرایهٔ حمل اتومبیل را خواهندپرداخت و اگر به شما نپرداختند خود اتومبیل را ضبط نمائید. لابد تصدیق می کنید که ابزار یدکی این اتومبیل آنقدر قیمت دارد که به مبلغ کرایهٔحمل آن تا واشنگتن بیارزد وحالا اجازه بدهید که من یک تلفن بکنم وبعد حرکت نمائیم.

وقتی که «مابل» گوشی تلفن را برداشت، مشاهده کرد که برخلاف شب گذشته، تلفن به خوبی کار می کند. بعد از این که زن‌جوان نمرهٔ مخصوصی را تنظیم کرد در گوشی تلفن چنین گفت:

ـ بله ... من صحیح و سالم هستم ... بسیار خوب بر طبق دستور

شما وارد شهر «مسیلا» خواهم شد... بدیهی است که از ملاقات شما در آن‌جا خوشوقت خواهم گردید... تصدیق کنید که من نمی‌توانم‌اعجاز کنم. با این وصف امیدوارم که تا فردا قاتل «گابی» پیدا شود... راستی آقای رئیس، ششلولی را که برای من فرستاده بودید رسید.

بعد از این که «مابل» گوشی تلفن را در جای خود گذاشت «برلی» که از این مذاکره تلفونی چیزی نفهمیده بودحیرتزده زن جوان را می‌نگریست. «مابل» خنده‌کنان گفت :

ــ معنای این مکالمه تلفنی این است که من امروز در شهر «ماسیلا» رئیس مستقیم خون «سلون» را ملاقات خواهم کرد. حالا بیائید برویم برای این که دیر می‌شود و «لویس» قرقر خواهد کرد.

بعد از وصول به ایستگاه راه‌آهن، اول کاری که «مابل» کرد این بود که یک دست لباس مردانه برای «برلی» ویک دست لباس زنانه برای خودش خرید. و لباسهای «لویس» را به وی بازگرداند و انعامی هم به آن ا ضافه کرد. وقتی «لویس» خداحافظی کرد و رفت، «مابل » رو به «برلی» کرد و گفت:

ــ حالا دیگر موقع خداحافظی است.

وچون می‌دانست که «برلی» یک شاهی پول ندارد پنجاه دلار به او پرداخت. «برلی» گفت :

ــ من اکنون مبلغی به شما بدهکار شده‌ام. اجازه بدهید یک قبض به شما بدهم که بعد از وصول به شهر بدهی خود را بپردازم.

«مابل» گفت :

ــ من احتیاجی به قبض شما ندارم.

«برلی» گفت:

ـ در هر صورت باید آدرس خود را بمن بدهید که من بدانم در کجا باید بدهی خود را به شما بپردازم.

زن جوان گفت:

ـ لازم نیست که شما آدرس مرا بدانید زیرا من خود میتوانم شما را پیدا کنم. راستی شما دوست مطمئنی دارید که نزد او بروید و در امان باشید؟

«برلی» لحظه‌ای به فکرفرو رفت و گفت:

ـ بله، دوست بسیار صمیمی و مهربانی دارم که پرفسور «آنلیک» نام دارد و در شهر «آمرست» به سر میبرد.

«مابل» گفت:

ـ امیدوارم در امان باشید.

وقتی که «مابل» سوار قطار شد و قطار میخواست به طرف «ماسیلا» به حرکت درآید، استاد دانشگاه گفت:

ـ «مابل» آیا بعد از این یکدیگر را خواهیم دید؟

«مابل» گفت:

ـ مگر نشنیده‌اید که کوه به کوه نمیرسد، ولی آدم به آدم میرسد. و آن وقت با مهربانی از «برلی» خداحافظی کرد و بلافاصله قطار به حرکت درآمد.

بد از این که قطار حرکت کرد، «مابل» متوجه شد که قطار مزبور اولا بیش ا ز سه واگن ندارد وثانیا واگن او پراز مسافر است و بنابراین هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

لذا از این وضع استفاده کرده و به جبران بیخوابی شب گذشته

خوابید. و هنگامی که چشم خود را گشود دید که قطار به یکی از ایستگاههای بین راه رسیده و مسافرین آن پیاده شده‌اند و بیش از سه نفر مسافر درواگن اوباقی نمانده است.

یکی از این سه نفر زن سالخورده‌ای بود که بافندگی می کرد. «مابل» حدس زد که او روستائی است. مسافر دوم زنی بود که لباس سیاه پوشیده بود و نه جوان ونه پیر مینمود و بدون آن که توجهی به «مابل» داشته باشد، بخواندن یک مجله اشتغال داشت. مسافر سوم مرد جوان و قوی الجثه‌ای بود که مرتبا آدامس می جوید.

با این که ظاهرا هیچ نوع خطری «مابل» را تهدید نمی کرد، معذلک زن جوان دیگر نخوابید و آهسته دست خود را روی کیفش گذاشت که ببیند ششلول در کیف هست یا نه. وجود ششلول او را مطمئن نمود که اگر اتفاقی بیفتد میتواند از خود دفاع کند.

در حال حرکت قطار، زنی که لباس سیاه پوشیده بود از جابرخاست و به طرف شیر آب سرد رفت ویک لیوان مقوائی برداشت و آب نوشید ولیوان مقوائی را که هرگز بیش از یک بار مورد استفاده قرارنمی گیرد دور انداخت و بعد آمده و مقابل «مابل» نشست.

«مابل» مشاهده کرد که این زن سابقا زیبا بوده و اکنون زیبائی خود را از دست داده و چین‌هائی که اطراف لب و چشم ها به نظر میرسید، نشان میدهد که دورهٔ بهار جوانی را پشت سر گذاشته است.

زن سیاه پوش چند مرتبه نفس‌های عمیقی از سینه کشید و بعد آهسته گفت:

ـ خانم ... به محض این که ترن در ایستگاه «ماسیلا» توقف

کرد، شما باید پیاده شوید و هرجا که من میروم با من بیائید برای این که ارباب من تصمیم گرفته است که با شما صحبت کند. هر نوع مقاومتی از طرف شما بدون فایده میباشد. زیرا اگر بخواهید مقاومت کنید، این مرد جوانی که مشاهده مینمائید مقاومت شما را در هم خواهد شکست.

مرد جوان و قوی الجثه نیز بنوبهٔ خود از جابرخاست و آمد نزدیک «مابل» نشست و گفت:

هر چه به شما میگویند، اطاعت کنید و گرنه پشیمان خواهید شد و هر چه بینید از چشم خود دیده‌اید.

«مابل» گفت:

ـ شما خیال می‌کنید که من بچه هستم که بتوانید با تهدید مرا بترسانید. نمی‌دانید که اگر بخواهید کوچکترین حرکت نامناسبی بکنید، بلافاصله من زنگ خطر را به صدادرخواهم آورد و فریاد خواهم زد و کارکنان قطار را به کمک خواهم طلبید.

زن سیاه‌پوش آهسته کیف دستی خود را باز کرد و شیشهٔ تیره رنگی را به «مابل» نشان داده و گفت:

ـ اگر بخواهید مقاومت کنید و یا کسی را به کمک بطلبید و یا داد بزنید، محتویات این شیشه را روی صورت قشنگ شما خواهم ریخت و لابد می‌دانید که وقتی تیزآب خالص را روی صورت شما ریختند، چگونه در ظرف چند ثانیه بکلی زیبائی خود را از دست خواهید داد و در تمام مدت عمر جرئت نخواهید کرد که نظری به آئینه بیندازید!

از شنیدن این تهدید تا مغز استخوان «مابل» لرزید. برای این که

«مابل» هم مثل هر زن جوانی، فوق العاده به زیبائی خود علاقه داشت و با کمال میل ورغبت حاضر بود که بمیرد ولی نمی توانست که از زیبائی خود صرف نظر نماید. ولی متانت را از دست نداده و گفت :

ـ آیا میدانید که هر کس تیزآب روی صورت کسی بریزد محکوم به بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه خواهد شد و قضات امریکا کوچکترین تخفیفی در مجازات این جرم که از آدم کشی شدیدتر می‌باشد نخواهند داد؟

زن سیاه پوش گفت :

ـ حال اگر من دست ازشما بردارم و شما را رها کنم، خودم دچار زحمت خواهم شد. و بدتر از آن «چارلی» نامزد من از بین میرود. برای این که «چارلی»یکی از پاسبانها راکشته و اگر من شما را پیش ارباب نبرم، او نامزد من «چارلی» را به ادارهٔ شهربانی معرفی خواهد کرد. ولی اگر من شما را به «ارباب» تسلیم نمایم، درآن صورت او با امکانات مخصوص خود «چارلی» را از سرحد خارج خواهد کرد و وسائل لازم را در اختیارمن خواهند گذاشت که من نیز به «چارلی» ملحق شوم.

وقتی که صحبت زن سیاه پوش تمامشد مرد جوان و قوی‌الجثه شروع به صحبت نموده و گفت :

ـ خانم، صلاح شما در این است که از گفتهٔ ما اطاعت نمائید و گرنه صورت زیبای شما براثر آلودگی به تیزاب طوری بدترکیب خواهد شد که صمیمی‌ترین دوستان شما دیگر حاضر نیستند که یک مرتبه صورت شما را به بینند.

و بعد ا زآن زن سیاه‌پوش را مخاطب ساخته و گفت :

ـ من خیال می کنم که این خانم باور نمی کند که شما در این کیف تیزاب دارید. کیف را به من بدهید تا به خانم ثابت کنم که واقعا این شیشه محتوی تیزآب است.

دراین هنگام مردجوان شیشه را از کیف بیرون آورد و با احتیاط هرچه تمامتر آن راگشود و یک قطره از تیزاب را روی نیمکت چرمی واگن ریخت وبلافاصله نیمکت سوراخ شد و بوی چرم سوخته در فضا پیچید.

آن وقت مرد جوان گفت :

ـ حالا دیدی که این شیشه محتوی تیزآب خالص است و وقتی چرم را این طور بسوزاند معلوم است که باگوشت صورت شما چه خواهد کرد.

«مابل» مجددا گرفتار وحشت شد و بدون اراده دست خود را روی کیف گذاشت که برآمدگی ششلول را درون کیف دستی احساس نماید و مطمئن باشد که می‌تواند در صورت بروز خطر از ششلول خود استفاده کند.

اما این حرکت توجه مرد جوان را جلب کرد و بعد از این که شیشه تیزآب را به زن سیاه پوش پس داده غفلتاً کیف دستی «مابل» را ربود و ششلول را از آن بیرون آورده‌و گفت:

ـ به‌به.. چه سلاح قشنگی است.

و سپس ششلول را به زن سیاه‌پوش داد و گفت:

«لورتا» این را در کیف خود بگذارید و شما هم خانم کیف خود را بگیرید.

«مابل» کیف خود را گرفت و زن سیاه‌پوش که بنام «لورتا»

خوانده می‌شد ششلول را کنار شیشه تیزاب در کیف خود گذاشت و بعد گفت:

ـ مجددا به شمامیگویم که به هیچوجه مقاومت نکنید و وقتی که ترن به ایستگاه «ماستیلا» رسید، مثل بچهٔ آدم با ما از قطارپیاده شوید و اگر خواستید فریاد بزنید و یا کسی را بکمک بخواهید و یا فرار کنید این شیشه تیزآب را روی صورت شما خواهم شکست. ضمنا مطمئن باشید که «ارباب» هیچ خیال سوئی در بارهٔ شما ندارد و فقط می‌خواهد اطلاعاتی از شما کسب کند و درعوض رضایت خواهد داد که وسائل نجات «چارلی» نامزد مرا فراهم نماید آیا ملتفت شدید؟

«مابل» با اشاره سر گفت:

ـ بله،

ولی باطنا امیدوار بود که شاید رئیس مستقیم او «سلون» همان طوری که تلفن کرد در ایستگاه «ماستیلا» باشد که در این صورت نجات او قطعی است.

عاقبت ترن به ایستگاه مقصد رسید و «مابل» چشم‌های خود را دریده بود که اطراف را بهتر ببیند و مشاهده کند که آیا رئیس مستقیم او «سلون» در ایستگاه هست یا خیر؟ ولی در نظر اول هیچ علامتی از رئیس او به چشم نمی‌خورد.

اول مرد جوان و قوی‌الجثه از واگن پیاده شد و ایستاد تا زنها پیاده شوند، «لورتا» در حالی که محکم بازوی «مابل» را گرفته و با دست دیگر کیف خطرناک را نگاه میداشت پیاده گردید.

مرد جوان پیشاپیش زنها به راه افتاد و زنها در قفای او به حرکت درآمدند ولی بعد از چند لحظه مرد جوان تغییر رای داد. یعنی به جای این که پیشاپیش زنها حرکت کند در قفای آن‌ها به حرکت درآمد.

مقابل ایستگاه راه‌آهن، میدان کوچکی بود که کسی در آن به نظر نمیرسید. یعنی عابرین از آن عبور نمیکردند و در یک گوشهٔ میدان یک پاسبان زیر پاسگاه کوچک خود نشسته و روزنامه میخواند.

گوشهٔ دیگر نیز یک اتوموبیل بزرگ مشاهده می‌شد که سه نفر کنار آن ایستاده بودند و دونفر از آن ها قوی البنیه و ظاهرا ورزشکار می‌نمودند و سومی جوانی بود که یک مجله مصور را ورق میزد.

وقتی که «مابل» و زن سیاه‌پوش و رفیق او وارد میدان شدند، آن جوان مجله مصور را در جیب خود گذاشت و به راه افتاد. چشم «مابل» که به این جوان افتاد از فرط وجد و امیدواری برق زد، زیرا رئیس مستقیم خود «سلون» راشناخت «سلون» به زنها نزدیک شد و همین که به دو قدمی «مابل» رسید، زن جوان کیف‌دستی خود را به زمین انداخت. «سلون» به سرعت برق آن را از روی زمین برداشت و دست خود را روی کیف گذاشت و فهمید که خالی است و ششلول «مابل» درآن وجود ندارد. و سپس آن را به «مابل» داده و گفت:

ــ خانم معذرت می‌خواهم، شما کیف خود را انداختید.

و قبل از این که زن سیاه‌پوش بفهمد که این شخص کیست و چه میگوید، «سلون» کیف او را از دستش ربود و به مرد تنومندی که در قفای او میامد و یکی از همکارانش بود سپرد، و چون پیش‌بینی میکرد که رفیق مرد سیاه‌پوش مداخله خواهد کرد با تمام وزن بدن

خود ضربت مشت محکمی روی شکم‌او زد و آن مرد که به نام «هرمان» خوانده می‌شد از فرط درد شکم خود راگرفت و خم شد و «سلون» مشت محکم دیگری به زنخ او نواخت واو را از کار انداخت و «هرمان» روی زمین دراز کشید.

تمام این حوادث در ظرف مدت کوتاهی اتفاق افتاد، ولی «هرمان» بعد از این که نقش زمین شد دست خود را به طرف جیب شلوار برد و می خواست که سلاح خود را از جیب بیرون بیاورد. اما یکمرتبهٔ دیگر «سلون» به او مجال عکس‌العمل نداد و با پاشنهٔ پا انگشت‌های او را بیجان کرد.

همکار «سلون» در این گیر و دار بیکارنماند و کیفی را که محتوی شیشه تیزآب و ششلول بود، بدست چپ گرفت و با دست راست خود محکم بازوی «لورتا» را فشار داد و در همین اثنا پاسبانی که در پناه پاسگاه خود روزنامه میخواند ششلول خود را کشیده و به وسط میدان دوید و گفت :

این شلوغ بازی چیست؟

«سلون» در مقابل ششلول پاسبان بی‌حرکت شد و گفت :

ـ آقای پاسبان... در این جا منتظر ورود این خانم (اشاره به مابل) که از دوستان من میباشد بودم، ولی بعد از این که خانم از واگن پیاده شد با کمال حیرت دیدم که این زن (اشاره به لورتا) بازوی او را سخت گرفته وا ین مرد (اشاره به هرمان)او را تعقیب مینماید. اگر ملاحظه کنید که این مرد یک ششلول در جیب و این زن یک ششلول در کیف خود دارد آن وقت تصدیق خواهید کرد که من حق داشتم که مضطرب شوم و حالا خود خانم برای شما خواهند گفت که این دو

نفر از او چه می‌خواستند؟

«مابل» که بر اثر حضور «سلون» کاملا اراده و فعالیت خود را احراز کرده بود گفت :

ـ آقای پاسبان... هنگامی که قطار مشغول حرکت بود، این زن آمده و طرف راست من و آن مرد طرف چپ من نشستند. و بعد این زن و مرد شروع به صحبت کردند. پس از این که چند دقیقه گذشت آنها از من خواستند که همراهشان بروم من به شدت اعتراض کردم، آن وقت این زن با ششلول و خصوصاً با شیشه تیزآب خود مرا تهدید نمود و گفت :

ـ اگر همره ما نیائی این شیشه تیزاب را روی صورتت خواهم شکست.

پاسبان زن سیاه‌پوش را مخاطب ساخته و گفت :

ـ آیا این حرف راست است؟

ـ «لورتا» گفت :

ـ نه ... این زن دروغ می گوید بگذارید من بروم من ... به کسی کار ندارم.

«مابل» گفت :

ـ آقای پاسبان، اگر نظری به محتویات کیف این زن بیندازید، خواهید دانست که من دروغ نگفته‌ام. پاسبان کیف را از دست همکار «سلون» گرفت و دید که یک ششلول و یک شیشهٔ تیره رنگ در کیف وجود دارد و پرسید :

ـ این شیشه چیست؟

«مابل» گفت:

ــ این شیشهٔ محتوی تیزاب است و با همین تیزاب بود که این زن مرا تهدید کرد.

پاسبان گفت :

ــ آیا واقعا این شیشه تیزاب دارد؟

«مابل» گفت :

ــ بله و ممکن است که امتحان کنید.

آن گاه «سلون» یک قطعه کاغذ از جیب خود بیرون آوره و روی زمین انداخت و پاسبان با دقت هر چه تمامتر مقداریا ز محتویات شیشه را روی کاغذ ریخت و کاغذ بالفور لوله شده و از بین رفت.

«سلون» گفت :

ــ حال ملاحظه کردید که من حق داشتم. این مرد «اشاره به هرمان» را از پا بیندازم. زیرا در غیر این صورت فرار میکرد و ما نمیتوانستیم که وسائل توقیف او را فراهم نمائیم.

پاسبان گفت :

ــ حق با شماست. شما کاملا ذیحق بودید که او را از پا بیندازید. ولی اکنون باید همگی به کلانتری برویم تا تکلیف اینها معلوم شود. خوب است که من به این زن دست بند بزنم که نتواند فرارنماید.

چند دقیقهٔ بعد تمام آن هائی که در این ماجرای پیچ در پیچ شرکت داشتند، به کلانتری رسیدند و ستوان نگهبان از پاسبان پرسید که :

ــ اینها را برای چه آوردهاند؟

پاسبان ماجرا را از آغاز حکایت کرد.

ستوان نگهبان گفت :

ـ فرضا این دو نفر نمیخواستند که این خانم را بربایند، داشتن ششلول و تیزاب جرم بزرگی است من ناچارم که فعلا هر دو را توقیف کنم تا وقتی که مدعی العموم در خصوص گناه ثانوی آن ها یعنی اقدام به ربودن این خانم تحقیق نماید.

در این موقع «هرمان» دو قدم جلو گذاشت و گفت:

ـ آقای ستوان این زن دروغ میگوید و من و این خانم (اشاره به لورتا) کارآگاه خصوصی هستیم و این هم جواز من است. ما می‌خواستیم این زن را «اشاره به مابل» که سارق میباشد توقیف کنیم.

ستوان نظری به جواز «هرمان» انداخته و گفت:

ـ در واقع این یک جواز رسمی است و این مرد کارآگاه خصوصی میباشد. شاید راست بگوید.

«سلون» گفت:

ـ مطمئن باشید که او به هیچوجه راست نمیگوید این جواز هم جعلی است. از آن گذشته کدام قانون و مقرراتی به کارآگاهان خصوصی اجازه داده است که مردم را توقیف کنند؟

صحبت «سلون» که به این جا رسید، دفترچه‌ای را از جیب بیرون آورد، و به ستوان کلانتری نشان داد و گفت:

ـ من عضو ادارهٔ آگاهی هستم. مجدداً به شما میگویم که این زن و مرد دروغ میگویند.

وقتی که پایه ور کلانتری دانست که «سلون» کارمند ادارهٔ آگاهی است، رفتارش تغییر کرد.

«سلون» گفت:

ـ من و این خانم «اشاره به مابل» که نامزد من است، کارلازمی داریم که باید برویم. ولی این دو نفر را نگاهدارید و فعلا پرونده آن‌ها را برای حمل اسلحه و تیزآب تنظیم کنید تا بعد خبر من بشما برسد.

وقتی که از کلانتری خارج شدند، ‌»«مابل» صدای ضجه و شیون زن سیاه پوش را شنید که می گفت:

ـ ای خدا، ای خدا به فریاد من برس چرا مرا توقیف می کنید؟

«مابل» حرکتی کرد که مراجعت نماید، ولی «سلون» به او نهیب زده و گفت :

ـ لازم نیست که دل شما به حال این زن بسوزد آیا در مدرسه درس حساب خوانده‌اید؟

«مابل» گفت :

ـ بله. «سلون» گفت :

ـ اگر عدد «۲» را در عدد «۲» ضرب کنید، چه نتیجه‌ای بدست می‌آید؟

«مابل» گفت :

ـ عدد ٤ به دست می‌آید.

«سلون» گفت :

ـ آیاممکن است که عدد دیگری به دست بیاید؟ «مابل» گفت: نه .

«سلون» گفت :

ـ به همین دلیل در این دنیا هر کس باید کفارهٔ اعمال خود را ببیند و محال است که شما در مزرعه خود جو بکارید و در فصل تابستان گندم درو کنید. این زن هم‌مثل دیگران باید نتیجهٔ اعمال خود را

مشاهده نماید.

حالا بیائید که سوار اتومبیل شده و برویم، برای اینکه از این جا تا شهر «اشتارک ویل» یک ساعت راه داریم و نباید تاخیر کرد.

آنگاه «سلون» و «مابل» و همکاران وی سوار اتومبیل شده و ماشین به راه افتاد.

فصل ششم

در «اشتارک ویل»

بعد از ورود به «اشتارک ویل» و عبورا ز چند خیابان، «سلون» که عملا ریاست هیئت را داشت، آن‌ها را به طرف خانهٔ ۳ طبقه محقری راهنمائی نمود و در آن جا به زنی که صاحبخانه بود گفت:

ـ خانم ما میخواهیم که چهار اطاق از شما کرایه کنیم ولی شرطش اینست که هر چهار اطاق در یک طبقه باشد.

زن صاحبخانه مردی را صدا زده و گفت :

ـ ژاک، بیا واطاقهای ۱ و ۲ و ۳ و ٤ را به این آقایان نشان بده.

ژاک که یک مرد سیاه‌پوست و سالخورده بود آهسته جلو آمدو گفت :

ـ بفرمائید که اطاقها را به شما نشان بدهم.

اطاقهای چهارگانه در طبقهٔ دوم بود و مرد سیاه‌پوست درب

اطاقی را گشوده و گفت :

ـ این جا اطاق نمرهٔ «٤» است.

چشم «مابل» و آقایان به اطاق کوچک ولی نظیفی افتاد که مثل تمام خانه‌های شهری امریکا آب سرد و گرم جاری داشت.

سه اطاق دیگر هم تقریبا به همان شکل بود و «سلون» اطاقی راکه از همه زیباتر بود به «مابل» اختصاص داد «سلون» به همراهان گفت :

ـ بروید و قدری شست و شو کنید و بعد همگی به اطاق من بیائید که صحبت کنیم.

چند دقیقهٔ دیگر، «مابل» و دو مرد جوان وارد اطاق نمرهٔ ٤ که اطاق رئیس بودشدند و روی تختخواب و صندلیها نشستند. رئیس به زن جوان گفت :

ـ بدواً این نکته را بدانید که در این شهر اگر نام شما «مابل» است و تغییر نمی کند، برعکس نام من تغییر مینماید و از این پس اسم من «سلون» نخواهد بود بلکه «کارل» است. حال که این نکته روشن شد شما «مابل» بگوئید که چرا مرا به این جا احضار کردید؟

به محض این که فهمیدم که شما مرا به این جا احضار کرده‌اید، با خود گفتم از دو حال خارج نیست یا «مابل» خیلی ترسیده، و یقین کرده که او را به قتل خواهند رسانید واز من کمک خواسته است که او را نجات بدهم. یا کشف بزرگی کرده و برای تکمیل اکتشافات خود از من استمداد نموده است. حالا بگوئید که کدامیک از این دو علت سبب شد که شما مرا احضار کنید؟

«مابل» گفت :

ـ فرض اول شما صحیح نیست، برای این که من نترسیدم. گو این که احتیاج به کمک داشتم. اما در خصوص فرض دوم می‌توانم بگویم که من بوئی برده و رشته‌ای به دست آورده‌ام، بدون اینکه بدانم این رشته به کجا منتهی می‌شود.

رئیس گفت:

ـ این رشته که به دست آورده‌اید چیست؟

«مابل» گفت:

ـ من احساس می‌کنم که «مک کارتر» وکیل مجلس سنا با جاسوسان آلمانی ارتباط دارد. ولی نمی‌توانم بگویم که ارتباط و طرز فعالیت او از چه قرار است. حتی تصور می‌کنم که در این ارتباط «مک کارتر» مظلوم واقع شده است.

رئیس گفت:

ـ فرضا او مظلوم واقع شده باشد، ما نمی‌توانیم که اوقات ذیقیمت خود را صرف نجات وکلای مجلس سنا بکنیم.

«مابل» گفت:

ـ بدیهی است. ولی اشخاصی دیگری هم هستند که ما باید اوقات خود را صرف آن‌ها بکنیم و آن ها «اشتارک» و رفقای او می‌باشند که در سلسله کنفرانس‌های «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» دست دارند وذی نفع هستند. شما که صورت کنفرانس‌های اتحادیه سرحدات آزاد امریکا را دردست دارید می‌دانید که آن‌ها بعد از این که در این شهر کنفرانس دادند، باید در نقاط دیگر نیز کنفرانس بدهند و اماکنی که در آن‌ها کنفرانس داده می‌شود در طول یک خط شرق و غربی قرار گرفته که مرکز آن «واشنگتن» است.

من تصور می‌نمایم که این اتحادیه، این کنفرانس‌ها را بدون هدف و منظور خاصی برگزار نمیکند. در طی یکی ا زاین کنفرانس‌ها است که باید یک واقعه مهم و خارق‌العاده بیفتد و لازم به ذکر نیست که من نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که این واقعه مهم چه خواهد بود. موضوع قتل «گابی» هم در بینابین است و من گمان ندارم که بتوانم بیش از این قتل او را پنهان نگاه داشت. و به احتمال قوی دکتر «اشتارک» در آتیهٔ نزدیکی این قتل را افشا خواهد کرد و شاید امروز یا امشب این قتل را افشا کنند.

رئیس گفت:

ـ بالاخره شما از این مقدمات چه نتیجه‌ای گرفتید؟

«مابل» گفت:

ـ نتیجهٔ محتملی که من از این مقدمات گرفتم این است که «اشتارک» و همدستان او خیال دارند که «مک کارتر» را به قتل برسانند وبعد دیگری را به جای او قلمداد کنند و یا «مک کارتر» را بربایند و دیگری را به جای او بگذارند. به همین جهت «برلی» را طناب پیچ کرده و پشت صحنهٔ اپرای «اورلیوس» انداختند.

رئیس گفت:

ـ «برلی» کجاست؟

«مابل» گفت که:

ـ «برلی» تا امروز صبح با من بود ولی من امروز قدری به او پول دادم و توصیه کردم که به منزل یکی از دوستانش بنام پروفسور «آفلیک» برود ودر آن جا باشد.

رئیس گفت:

ـ منزل این پروفسور که میگوئید در کجاست؟.. «مابل» گفت:
ـ منزل او در شهر «آمپرست» میباشد.
رئیس گفت:
ـ آیا تصور نمی‌کنید که بهتر آن بود که ما «برلی» را در دسترس خود داشته باشیم وبه وسیلهٔ او بتوانیم «اشتارک» را وادار به تظاهر بکنیم و همان طوری که شکارچیان هندوستان به وسیلهٔ بزغاله ببر را در دام انداخته و شکار می‌کنند ما نیز به وسیلهٔ «برلی» دکتر «اشتارک» را شکار نمائیم؟
«مابل» گفت:
ـ من فکر کردم که ممکن است حیوان درنده بزغاله را شکار نماید بدون این که بدام بیفتد از آن گذشته «برلی» در این ماجرا بدون گناه است و نباید به قتل برسد زیرا این شخص عضو ادارهٔ ما نیست در صورتی که من عضو اداره هستم و مسئولیت و وظیفهٔ من حکم مینماید که هر گونه خطری را استقبال کنم.. من چون دیدم که «برلی» بیچاره بدون فایده کشته خواهد شد، این است که او را از خود دور کرده و گفتم که فعلا در منزل پروفسور آفلیک اقامت نماید.
«سلون» از جا برخاست و در طول اطاق بنای قدم زدن را گذاشته و گفت:
«مابل» طرز رفتار شما در این واقعه خیلی عجیب است، برای این که شما به من تاکید میکردید که «برلی» موجود جالب توجهی است و از لحاظ کشف اسرار خیلی به درد ما می‌خورد و نباید ا و را از نظر دور کرد. و باز شما میگوئید که امروز و یا امشب دکتر «اشتارک»

مسئله قتل «گابی» را علنی خواهد کرد و پرواضح است که منظور وی از افشاء کردن این قتل آن است که شما و «برلی» را گرفتار ادارهٔ شهربانی نماید. با این وصف شما «برلی» را از ما دور می کنید؟

شما به چه دلیل میگوئید که «برلی» آدم صاف و صادق و به قول شما بیچاره‌ایست؟ و از کجا معلوم که این استاد دانشگاه وجوان که باید اکنون در یکی از جبهه‌های جنگ کار کند خود جاسوس نباشد؟

اگر این شخص آدم صاف و صادقی بود و به قول معروف یک نیم کاسه در زیر کاسهٔ خود نداشت، هرگز «اشتارک» جنازهٔ «گابی» را در اطاق او نمیانداخت که دست او را بند کند و حال که «اشتارک» و همدستان او به این استاد دانشگاه علاقه‌مند شده اند از دو حال خارج نیست؟

یا «برلی» از همدستان آنها بوده و چون به آنان خیانت کرده میخواهند حق او را کف دستش بگذارند و یا از رقیبان و مخالفین «اشتارک» است که در آن صورت باز معلوم نیست که نسبت به ما نظر خوبی داشته باشد.

«برلی» به شما گفته که استاد دانشگاه است ولی از کجا معلوم که این شغل استادی وسیله و دست آویزی برای پنهان کردن شغل حقیقی او نباشد؟ من بلافاصله بعد از وصول اولین گزارش شما تحقیق کردم و دیدم که «برلی» بیش از دو ساعت (در هفته) در دانشگاه تدریس نمی کند. بنابراین بیش از آنچه لازم میباشد وقت کافی دارد که بتواند به فعالیت‌های دیگر بپردازد.

«مابل» گفت:

ـ خود «برلی» هم برای من تعریف کرد که در دانشگاه کار مهمی ندارد، ولی از این شغل خوشش میآید.

«سلون» گفت:

ـ و شما هم این حرف را باور کردید. ولی من حیرت میکنم که شما از چه موقع این طور خوش‌باور شده و حرفهائی را که مردم به شما میزنند باور می کنید، در صورتی که در حرفه و شغل ما شرط اول این است که هرگز حرف کسی را باور نکنیم.

آیا شما این قدر ساده لوح و خوش باور هستید که انگلیسی‌ها مرد تحصیل کرده و شایسته‌ای مثل «برلی» را که چندین زبان میداند، در این موقع جنگ در امریکا معطل بکنند که روزی دو ساعت در دانشگاه تدریس کنند، آن هم با رعایت این نکته که سن و سال «برلی» مقتضی ورود در میدان جنگ و یا خدمات جنگی است و باید از وجود او استفاده کرد. من نمی‌دانم که برای چه «برلی» را در امریکا معطل کرده‌اند. ولی این قدر شعوردارم که بفهمم هفته‌ای دو ساعت تدریس در دانشگاه شغل حقیقی این مرد نیست و شغل واقعی او کار دیگری است. شما هم اگر به او گرایش عاطفی نداشتید به این موضوع پی میبردید.

«مابل»... اوشما را تحت تأثیر قرار داده و بدجوری بدام افتاده‌اید. در صورتیکه معلوم نیست که «برلی» مخصوصا شما را به دام نینداخته باشد که منظور مخصوصی را اجرا کند. در هر حال من اکنون به پروفسور «آفلیک» تلفن میکنم و به او میگویم که «برلی» را با اتوموبیل به این جا بیاورد. اگر «برلی» نیاید، بلافاصله به جرم شرکت در قتل «گابی» به وسیلهٔ شهربانی او را توقیف خواهم کرد.

«مابل» گفت:

ـ شما اشتباه کرده‌اید. «برلی» آدمی نیست که ظاهر سازی کند و حتی قدری کودن است و اگر شما بخواهید او را وارد معرکه کنید، جز این که نازی‌ها او را به قتل برسانند نتیجهٔ دیگری گرفته نخواهد شد.

و بعد از این گفته، در حالی که «سلون» غرق حیرت شده و بود و جوانان بهت زده «مابل» را مینگریستند، زن جوان شروع به گریه کرد.

«سلون» دست خود را روی شانهٔ «مابل» گذاشت و گفت:

ـ گریه نکنید... من چون میدانم که شما زن باهوشی هستید تصدیق میکنم که «برلی» حیله باز و مکار نیست.

بعد از این حرف «سلون» از اطاق خارج شد و بعد از ده دقیقه مراجعت کرده و گفت:

ـ من هم اکنون به شهر «آمپرست» و به منزل پروفسور «آفلیک» تلفن کردم و معلوم شد که «برلی» به آن جا نرفته است و هیچ خبری از او ندارند. نظر به این که شما هم به «برلی» اطمینان دارید معلوم می‌شود که عمال «اشتارک» او را ربوده‌اند.

یک مرتبه دیگر «مابل» به گریه افتاد و گفت:

ـ ای برلی بیچاره... تو هیچ گناهی نداشتی و من باعث قتل تو شدم زیرا شک نیست که «اشتارک» این مرتبه «برلی» را رها نخواهد کرد و در زیر شکنجه او را به قتل خواهد رسانید.

«سلون» گفت:

ـ گریه نکنید و آرام بگیرید. چون شما نسبت به این مرد

علاقه‌مند هستید با این که کارهای انگلیسی‌ها به ما مربوط نیست، من این مرد را صحیح و سالم پیش شما برمیگردانم.

رئیس این را گفت و از منزل خارج گردید و مستقیما به ادارهٔ شهربانی «اشتارک ویل» رفت.

ادارهٔ شهربانی «اشتارک ویل» نظیر تمام عمارات پلیس ولایات خانه کوچکی بود.

رئیس اداره شهربانی «اشتارک ویل» مرد تنومندی بود که نزدیک پنجاه سال از عمرش میگذشت. وقتی دانست که «سلون» از کارمندان ادارهٔ آگاهی است یک صندلی به او تعارف کرده و گفت:

ـ چه فرمایش دارید؟

«سلون» گفت:

ـ تقاضای اول من از شما این است که کاغذی به من بدهید که تمام افسران و افراد شهربانی اینحدود از دستور من اطاعت نمایند.

رئیس شهربانی در حالی که کاغذ را می‌نوشت گفت:

ـ مگر اتفاق سوئی افتاده‌است.

«سلون» گفت:

ـ نه... ولی ممکن است که اتفاق سوئی بیفتد.

بعد ازاین که کاغذ را دریافت کرد گفت:

ـ تقاضای دیگر من از شما اینستکه یک نفر پزشک را به من معرفی کنید که بتواند زبان خود را نگاهدارد. این پزشک را به بالین زنی که فعلا در خانهٔ استیجاریما می‌باشد بفرستید.

رئیس شهربانی گفت:

ـ آیا این زن مجروح و یا مریض است؟

«سلون» گفت:

ـ نه این زن که به نام «مابل» خوانده میشود، مجروح و مریض نیست ولی یک لطمهٔ عصبانی شدید او را خسته و مضطرب کرده و پزشک شما باید چیزی به او بخوراند که اعصابش را تسکین دهد و آرام کند.

رئیس شهربانی گوشی تلفن را برداشت و با پزشک ادارهٔ پلیس قدری صحبت کرده و به او دستور داد که بر طبق آدرس «سلون» به بالین «مابل» رفته و او را تحت پرستاری و مواظبت قرار بدهد.

سلون گفت:

ـ تقاضای سوم من از شما این است که ما امشب میخواهیم شخصی را دستگیر کنیم. به احتمال قوی این شخص در کنفرانسی که امشب در این شهر میدهند حضور خواهد یافت ولی من او را نمی‌شناسم و فقط این زن یعنی «مابل» او را می‌شناسد. من از شما خواهش میکنم که چند دست لباس پاسبانی بمن و همکارانم بدهید که ما در مدخل محل کنفرانس واطراف آن کشیک بدهیم وحسب الظاهر عهده‌دار حفظ انتظامات باشیم. ولی درمعنی آن شخص را پیدا کرده و دستگیر کنیم... راستی میخواستم ازشما سئوال کنم که آیا در بین پاسبان‌ها و مامورین شهربانی خودتان کسانی را دارید که تیرانداز ماهری باشند؟

رئیس گفت:

ـ بله و من ممکن است که دو نفر از ماهرترین تیراندازهای خودمان را در اختیار شما بگذارم. مهارت این دو نفردر تیراندازی به وسیلهٔ ششلول به قدری زیاد است که میتوانند در وسط یک جمعیت انبوه نه فقط یک نفر را هدف قرار بدهند بلکه نقطهٔ مخصوصی از بدن

آن شخص را مجروح کرده و موقتااو را از کار بیندازند.

«سلون» گفت :

ـ از لطف شما متشکرم. آخرین تقاضای من از شما این است که یکی از محارم خود را به ادارهٔ شهرداری بفرستید و به طور خصوصی از شهردار و یا معاون او و یا دیگران تقاضا نمائید که نقشهٔ ادارهٔ شهرداری را برای من بفرستند، زیرا چون امشب رقیبان ما در تالار بزرگ شهرداری کنفرانس میدهند، من باید از نقشهٔ ساختمان عمارت مطلع باشم و در عین حال خودم نمیتوانم برای مشاهدهٔ وضع ساختمان درونی این عمارت به شهرداری بروم، زیرا به احتمال قوی عمارت مزبور به مناسبت کنفرانس امشب، تحت نظر رقیبان ماست.

رئیس پلیس این دستور را نیز اجرا کرد و یک پاسبان موتورسیکلت سوار رفته و نقشهٔ عمارت شهرداری را آورد. در حالی که «سلون» مشغول مطالعه نقشه بود، تلفن به صدا درآمد و رئیس پلیس گوشی را برداشت و بعد از قدری صحبت گفت :

ـ آه ... پزشک ما برحسب دستورشما برای معالجه آن زن رفت ولی اکنون از آن خانه تلفن میکند و میگوید که آن زن حضور ندارد و از خانه بیرون رفته است.

فصل هفتم
فعالیت مابل

بعد از این که «سلون» برای رفتن به ادارهٔ شهربانی از منزل خارج شد، «مابل» روی تخت خواب خود دراز کشید ولی هیچ نمیتوانست آرام بگیرد ویا بخوابد، زیرا اولین شرط خوابیدن آرامش اعصاب است و تا اعصاب آرام و راحت نباشد انسان خوابش نمیبرد.

«مابل» پیش وجدان خود مسئول بود و خود را سرزنش می کرد که چرا «برلی» را رها کرده و از خود دور نموده است.

گرچه «مابل» در رها کردن «برلی» قصد سوئی نداشت و میخواست که اورا از خطر دور نماید، ولی برعکس این اقدام سبب شد که «برلی» به خطر نزدیک شود و دیگران که او را تنها دیدند زودتر و آسانتر دستگیرش نمایند.

بعداز این که ذمابل» روی تختخواب خود از این دنده به آن دنده غلطید و نتوانست آرام بگیرد، از جا برخاست و به طرف پنجره رفت

و خیابان را از مد نظر گذرانید، آن طرف خیابان یک پمپ بنزین فروشی مشاهده میشد که در آن موقع هیچ مشتری نداشت و جوانی که کنار پمپ نشسته و در حال جویدن آدامس روزنامه میخواند.

بعد از چند دقیقه، یک اتوموبیل سواری دراز از آن طرف خیابان رسید و به پمپ بنزین نزدیک گردید. جوانی که آدامس میجوید، برای دادن بنزین از جابرخاست و همین که چشم «مابل» به رانندهٔ اتوموبیل افتاد یکه خورد برای این که مشاهده کرد این راننده همانا «برلی» است ولیچون هیچ احتمال داده نمیشد که «برلی» دراین شهر باشد و پشت فرمان یک اتوموبیل بزرگ بنشیند، «مابل» زیادتر دقت کرد و آنوقت متوجه گردید که این آدم «برلی» نیست ولی به طرز عجیبی شبیه به «برلی» میباشد.

بلافاصله مغز «مابل» شروع به کار کرد و به خاطر آورد که در اولین رویز که با «برلی» مسافرت میکرد و اتوموبیل آنها را مقابل رستورانی که در پختن کباب متخصص بود دزدیدند، متصدی فروش بنزین میگفت که من دیدم شخصی که شبیه به «برلی» بود سوار اتوموبیل شده و رفت.

«مابل» بعد از این تفکر، ششلول خود را که از «سلون» گرفته بود در کیف گذاشت و از منزل خارج گردید و از مقابل اتومبیل بزرگ گذشته و نظری به راننده آن انداخته و دور شد.

در همان نظر اول که بین «مابل» و راننده اتومبیل رد و بدل شد، «مابل» شناخت که رانندهٔ اتومبیل از تیپ مردهای بوالهوسی است که فاقد اراده هستند. لذا بعد از طی چند قدم، توقف کرد و تظاهر کرد که منتظر تاکسی است.

چند لحظه بعد دیگربه خاطرش آمد که عکس این مرد را همان روز در کلانتری دیده و اینشخص «چارلی» میباشد که پلیس برای قتل یکی از پاسبان ها درجستجوی اوست و پلیس برای یافتن او جایزه تعیین نموده است و چون به احتمال قوی همین شخص اتوموبیل او را دزدیده، لذا شک نیست که از همدستان دکتر «اشتارک»میباشد.

چند لحظه بعد، رانندهٔ اتوموبیل که بنزین گیری کرده بود ماشین خود را به راه انداخت وهنگامی که از کنار «مابل» می گذشت گفت

خانم آیا اجازه میدهید که شمارا به خانه برسانم؟

«مابل» که تصمیم گرفته بود هرطور شده به وسیلهٔ این مرد «برلی» را پیدا کند، گفت:

ـ من نمیدانم که شما از کدام طرف میروید که بتوانم سوار اتوموبیل شما بشوم.

مرد راننده گفت:

ـ شما از کدام طرف میروید؟ مطمئن باشید از هر طرفی که بروید من شما را به مقصد میرسانم.

«مابل» گفت: من مقصد مخصوصی نداشتم و میخواستم قدری گردش کنم و بدم نمیاید که اتوموبیل سواری کنم و به یکی از رستورانهائی که کنار رودخانه است برویم. آیا شما این رستوران با صفا را می‌شناسید؟ گویا اهل این جا نیستید؟

رانندهٔ اتوموبیل که نمیخواست جواب صریحی بدهد گفت:

ـ گرچه اهل این جا نیستم ولی ممکن است که زود آشنا بشوم.

بعد از این حرف «مابل» وارد اتوموبیل شد و در کنار راننده

نشست و ماشین به حرکت درآمد. «مابل» گفت:

من متوجه شدم که شما اهل این جا نیستید.

ـ برطبق تمایل شما به طرف رودخانه میرویم، آیا شما اهل این جا هستید و آیا کاری هم دارید؟

«مابل» گفت:

ـ من اهل این جا هستم ولی فعلا کاری ندارم. سابقا در یکی از مغازه‌ها کار میکردم اما مرا بیرون کردند و چشم نداشتند که مرا ببینند.

در این هنگام پلیس موتورسیکلت سواری از کنار آنها گذشت «مابل» با لحن تحریک کننده‌ای گفت:

ـ چقدر این پلیسها از خود راضی هستند. از آنها متنفرم. آفرین بر کسی که چندی پیش یکی از آنها را کشت.

یک مرتبه اتومبیل توقف کرد و راننده خیره به صورت «مابل» نظر انداخته و گفت:

ـ مقصود شما چیست و چه میخواهید بگوئید؟ اول توضیح بدهید که شما که هستید و موضوع کشتن پاسبان‌ها چیست؟ آیا شما میخواهید از جائزه‌ای که تعیین کرده‌اند استفاده نمائید؟ اگر این خیال را دارید خیلی اشتباه کرده‌اید برای این که آدمی مثل من که پاسبان‌ها را به قتل برساند با کمال سهولت میتواند شر یک زن مثل شما را از سر خود کوتاه کند.

بعد از این تهدید یک دست راننده از فرمان اتومبیل جدا شد و گویا میخواست که تهدید خود را به موقع اجرا بگذارد. ولی «مابل» که قبلا خود را برای دفاع آماده کرده بود ششلول خود را بیرون

آورده و به طرف سینهٔ راننده نشانه رفت و گفت :

ــ شما «چارلی» آدم کش هستید که اکنون پلیس در تعقیب شماست.

راننده وقتی که ششلول را در دست «مابل» دید گفت :

ــشوخی را کنار بگذارید و بیائید که با هم دوست باشیم. من هیچ قصد سوئی در بارهٔ شما ندارم.

«مابل» گفت :

ــ به شما حکم میکنم که اتومبیل را برگردانید کهٌ به «اشتارک ویل» مراجعت کنیم.

در مقابل تهدید ششلول، رانندهٔ اتومبیل ناچار ماشین را برگردانید و به طرف شهر بازگشت نمود. ولی هنوز چند صد متر راه را طی نکرده بود که غفلتا زیربازوی «مابل» زد وششلول از دست «مابل» خارج شده و از دریچهٔ اتوموبیل بیرون افتاد و همین وقت راننده از سرعت ماشین کاست و درب اتوموبیل را باز کرده و با یک حرکت «مابل» را بیرون انداخت و بعد اتوموبیل سرعت گرفته و دور شد.

وقتی که «مابل» از اتوموبیل به خارج پرتاب شد، تا چند لحظه بکلی بی حرکت بود و با این که هوش و حواس داشت ولی نمیتوانست که از جای خود تکان بخورد.

آنگاه صدائی را بالای سرخود شنید که می گفت :

ــ خانم این طور که شما را از اتوموبیل بیرون انداختند، من تصور نمیکردم که شما زنده بمانید. حالا از جا برخیزید برای این که خوب نیست یک زن این طور روی جاده بیفتد.

«مابل» با کمک مرد ناشناسی که زیر بغلش را گرفته بود و از

جابرخاست و فهمید که هیچ یک از استخوان‌های بدنش نشکسته و فقط اندکی کوفتگی دارد. سپس با کمک مرد ناشناس گرد و خاک لباس خود را پاک کرد و آنگاه نظری به اطراف انداخت و دید که یک اتومبیل فورد که متعلق به آن مرد بود، روی جاده توقف کرده صاحب اتومبیل دهقان سالخورده‌ایست که نزدیک هفتاد سال از عمرش میگذرد.

دهقان سالخورده گفت:

ـ خانم اگر میخواهید به «اشتارک ویل» بروید، اجازه بدهید که من شما را به آن‌جا برسانم.

«مابل» از حسن نیت دهقان سپاسگذاری کرده و سوار اتوموبیل شد و ماشین فورد به طرف شهر به حرکت درآمد. ولی بهمحض این که نزدیک شهر رسیدند، صدای سوت شدید پلیسها اتوموبیل آن‌ها رامتوقف کرد و پاسبانان جلو آمده و به «مابل» گفتند که:

ـ آیا شما خانم «مابل» هستید؟

زن جوان گفت:

ـ بله...

پاسبانان گفتند:

ـ تمام پلیس «اشتارک ویل» در جستجوی شماست و ما امر داریم که شما را پیدا کنیم و بلافاصله به خانهٔ خودتان برسانیم.

آنگاه یک پاسبان موتورسیکلت سوار «مابل» را به ترک خود سوار کرده و به طرف شهر برد و مقابل خانه او را پیاده کرد.

«سلون» مقابل خانه با بی‌صبری قدم میزد. هنگامی که چشمش به «مابل» افتاد، گفت:

ـ آه ... این شما هستید..؟ چرا از منزل خارج شدید؟ کجا بودید؟

«سلون» دست زن جوان را گرفت و او را بالا برده و در اطاق خود روی تختخواب نشانید و «مابل» سرگذشت خو را برای رئیس بیان کرد وبالاخره گفت که :

ـ من هیچ تردید ندارم که این شخص «چارلی» بود که من میخواستم او را وادار نمایم که اقامتگاه دکتر «اشتارک» را به من نشان بدهد.

«سلون» گفت :

ـ شما گرفتار دام «برلی» شده و در نتیجه عقل و منطق خود را از دست دادهاید. به عقیدهٔ من بهتر است که دیگر از این جا تکان نخورید. برای این که دکتر «اشتارک» اکنون میداند که شما در این شهر هستید و شاید درصدد دستگیری شما برآید.

برحسب اصرار «سلون» زن جوان قول داد که دیگر از منزل خارج نشود و منتظر دستور جدید رئیس باشد.

* * *

«برلی» استاد دانشگاه را در جائی گذاشتیم که پنجاه دلار از «ملبل» قرض کرده و قرار بود که به شهر «آمهرست» برود ودر آن جا مهمان پروفسور «آفلیک» باشد.

«برلی» به انتظار وصول اتوبوسی که باید اورا به «آمهرست» ببرد، زیر درخت چنار نشسته و فکر می کرد که داستانی اختراع کند که پروفسور «آفلیک» را قانع نماید. زیرا به طور قطع پروفسور «آفلیک» حیرت خواهد کرد که چگونه «برلی» هوس دیدار او را

کرده و به سراغ وی آمده است.

«برلی» احساس مینمود که دوری از «مابل» برای او خیلی ناگوار است و خیلی میل داشت که «مابل» نیز به اتفاق او به منزل پروفسور «آفلیک» می‌آمد، زیرا به واسطهٔ مهارتی که «مابل» در جعل داستان داشت، میتوانست که برای قانع کردن پروفسور «آفلیک» سرگذشت قابل قبولی را بیان نماید.

در حالی که «برلی» غرق درافکار خود بود، یک اتوموبیل «باکارد»در آن نزدیکی توقف کرد ومرد موقر ومودبی از آن بیرون آمده و مستقیما به طرف «برلی» رفت و با بیان فصیح گفت:

ـ آقا... به محض این که من قیافه شما را دیدم، دانستم که انگلیسی و بالاخص یکنفر جنتلمن انگلیسی هستید... باور کنید که من از دیدار شما خوشوقتم. زیرادر این موقع که بهترین فرزندان انگلستان در هوا و دریا و زمین به دست نازیها به قتل میرسند، برای ما که امریکائی هستیم جای خوشوقتی است که بتوانیم به یک نفر انگلیسی بگوئیم که ما از جان و دل طرفدار شما هستیم.

بعد از این مقدمه، مرد امریکائی خود را معرفی نموده و گفت:

ـ آقا من «جون راسل» و ملاک هستم. در این حدود چندین مزرعه دارم و خیلی خوشوقت می‌شوم اگرمیتوانستم خدمتی برای شما انجام بدهم، زیرا احساس مینمایم که شما منتظر وسیلهٔ نقلیه هستید.

طرز برخورد این جنتلمن امریکائی آن قدر صمیمانه و آمیخته به ادب و نزاکت بود که «برلی» گفت:

ـ از لطف شما و اظهار مرحمتی که به یک انگلیسی کرده‌اید، خیلی متشکرم. حقیقت این است که من منتظر اتوبوس می‌باشم و

میخواهم که به «آمهرست» بروم.

مرد آمریکائی گفت :

ـ من میخواهم به «آمهرست» بروم. اگرموافقت کنید با کمال افتخار شما را به آنجا میرسانم.

«برلی» از دعوت مرد بیگانه تشکر کرد و سوار اتوموبیل نیرومند «باکارد» گردید و اتومبیل تازه روغن خورده با نرمی و سرعت زیاد روی جاده اسفالتی بحرکت درآمد.

پس از یکساعت، سرعت اتومبیل تقلیل یافته و بعد توقف کرد. «برلی» پرسید :

ـ آیا به مقصد رسیده‌ایم؟

راننده گفت :

ـ خیر اینجا منزل یکی از دوستان من است و من بایستی یک پاکت به او برسانم. تا چند دقیقهٔ دیگر مراجعت خواهم کرد.

صاحب اتومبیل اینرا گفت و از ماشین پیاده شد و وارد خانه‌ای که کنار جاده به نظر میرسید گردید. بعد از چند دقیقه مراجعت کرده و اظهار نمود :

ـ آقای برلی.. صاحب این خانه که از دوستان من است وقتی دانست که شما با من هستید، طوری اظهار اشتیاق کرد که من نتوانستم دعوت او را نپذیرم. خواهش میکنم بفرمائید پیاده شوید و یک فنجان چای میخوریم و مجددا حرکت می کنیم.

«برلی» با این که نمیخواست این دعوت را بپذیرد، معذالک در قبال این همه لطف و نزاکت نتوانست مقاومت نماید واز اتومبیل پیاده شد و به راهنمائی راننده اتومبیل وارد خانه گردید. از حیاط گذشت و

بعد از عبور از یک راهرو وارد اطاق گردید و درب در قفای او بسته شد.

در مقابل «برلی» دکتر «اشتارک» از جا برخاست و گفت:

ـ آقای «برلی» دیدید که بالاخره بچنگ ما افتادید؟

«برلی» به حکم غریزهٔ حفظ حیات که در هر موجود جانداری هست، تا چشمش به دکتر «اشتارک» افتاد حرکتی کرد که مراجعت نموده و فرار کند. ولی از عقب جسم سنگینی را بر فرق او کوبیدند و استاد بدبخت دانشگاه مثل مرده روی زمین افتاد.

وقتی که «برلی» چشم را گشود، حساب زمان و مکان از دستش بیرون رفت و ندانست که در کجاست و براو چه گذشته است همینقدر میفهمید که جبراً دهان او را میگشایند و چیزی در حلق او میریزند. بعد از آن که مایع مزبور را بلعید احساس نمود که قدری از شدت درد سرش کاسته شده است.

بعد حرکتی کرد که از جا برخیزد، اما متوجه شد که دست و پاهای او را روی یک تخت خواب آهنی بسته‌اند. دکتر «اشتارک» بالاسرش ایستاده و گفت:

ـ آقای «برلی»... امیدوارم که «مابل» را فراموش نکرده باشید. ولی افسوس که مدت آشنائی توام با مهر و محبت شما به اتمام میرسد و به زودی او را هم دستگیر خواهیم کرد.

شما تصور میکنید که مبارزه کردن با ما آسان است، در صورتی که مبارزه کردن با ما به منزلهٔ مبارزه با قضا و قدر و سرنوشت آسمانی میباشد. و هر کس که بخواهد با ما مبارزه نماید از پا درمیآید.

امپراطوری انگلستان ۲۵۰سال به وسیلهٔ خدعه و فریب جریان

تاریخ را از مجرای طبیعی آن منحرف کرد، ولی همیشه نمیتوان جریان تاریخ را از مجرای طبیعی آن منحرف نمود و ا رادهٔ آسمانی که تصمیم به عظمت واقتدار آلمان گرفته است اجرا خواهد شد.

ما تصمیم گرفته‌ایم که ا مشب دو نفر از دشمنان خود را از بین ببریم: یکی از این دونفر شما هستید و دیگری یکی از سناتورها که طرفدار کناره گیری و بی‌طرفی آمریکا در جنگ میباشد.

گرچه ظاهرا بی طرفی این شخص بنفع ما میباشد، ولی چون باطنا این وکیل مجلس سنا با ما مخالف است باید او را ازبین ببریم. آیا می‌دانید که قاتل او که خواهد بود؟

قاتل این شخص شما یعنی آقای «برلی» استاد دانشگاه و پرفسور انگلیسی خواهید بود و همه نیز تصدیق خواهند کرد که شما او را به قتل رسانیده‌اید، زیرا شما از طرفداران دخول آمریکا در جنگ هستید و میخواهید که آمریکا را به نفع انگلستان وارد در جنگ کنید در صورتی که این وکیل مجلس سنا از عدم مداخله و بی‌طرفی آمریکا حمایت میکند.

اتفاقا قرائن و امارات نیز تائید مینماید که شما قاتل «مک کارتر» هستید زیرا شما با او طرح الفت انداختید و راجع به افلاطون با او صحبت کردید و میخواستید «البته ظاهر امر اینطور جلوه میکند» که او را طرفدار انگلیسی‌ها بکنید وتصور می کردید که همه کس را با پول و یا وعده وتهدید می‌توان فریفت، برای اینکه شما انگلیسی‌ها در جریان تاریخ همه را با پول و وعده و وعید و یا تهدید فریفته‌اید. ولی چون «مک کارتر» پیشنهاد و دعوت شما را نپذیرفت از فرط خشم و

یا ناامیدی و یا وحشتی که از تبلیغات این مرد داشتید او رابه قتل رسانیدید.

شما خواهید گفت که من این کار را نخواهم کرد و هرگز «مک کارتر» را به قتل نخواهم رسانید و هیچکس نمیتواند مرا مجبور کند که یک وکیل مجلس سنا را به قتل برسانم. ولی ما این کار را می کنیم وصورت ظاهر را طوری ترتیب می‌دهیم که زبردست‌ترین کارآگاهان امریکا، یقین حاصل کنند که شما «مک کارتر» را به قتل رسانیده‌اید.

شما می گوئید که در جریان تحقیقات، قتل «مک کارتر» را انکار خواهید کرد. ولی ما نمی گذاریم که شما زنده بمانید و قتل «مک کارتر» را ا نکار کنید والبته میدانید که بنابر ضرب‌المثل قدیمی اموات هرگز از قبر بر نمی‌خیزند که لب به سخن بگشایند و چیزهائی را که می‌دانند، بروز بدهند.

در این موقع «اشتارک» موضوع صحبت را تغییر داده و گفت:

ـ «چارلی» کجاست؟

دیگران گفتند که «چارلی» بر طبق دستور شما به «اشتارک‌ویل» رفت که خود را در آن جا نشان بدهد و ببیند که اطراف شهرداری چه خبر است و بعید نیست که اکنون مراجعت نماید.

«اشتارک» گفت:

ـ این دو نفر که رفته بودند «مابل» را بیاورند هنوز خبری از خود به ما نداده‌اند وخوب است که به انتظار وصول آن ها قدری به اخبار رادیو گوش بدهیم. گو این که اخبار رادیوهای امریکائی دروغ است و تمام حوادث جبهه‌های جنگ را به نفع انگلیسی‌ها تفسیر

می کنند.

وقتی که «اشتارک» پیچ رادیو را پیچاند، گوینده گفت:

ـ پلیس موفق شده استکه زنی موسوم به «لورتا» را که نامزد «چارلی» بوده دستگیر نماید. «چارلی» کسی است که اخیرا مبادرت به قتل یکی از پاسبانها کرده است.

«لورتا» هنگامی دستگیر شد که به اتفاق مرد قوی هیکلی می‌خواست زن دیگری را برباید و گرچه هنوز این زن و آن مرد قوی هیکل اعترافاتی در خصوص «چارلی» نکرده‌اند، ولی به احتمال قوی بزودی اعتراف خواهند کرد.

از شنیدن این خبر ناگوار دکتر «اشتارک» وا طرافین او از جمله «جون راسل» نگران شدند. دکتر «اشتارک» گفت:

ـ بدون هیچ تردید به ما خیانت کرده‌اند و موجبات گرفتاری این دونفر را فراهم نموده‌اند. ولی من خیانت پیشگان را به شدت تنبیه خواهم کرد و من یقین دارم که اگر «چارلی» بفهمد که نامزد او دستگیر شده خیلی متاثر خواهد گردید. بنابراین باید این خبر را از او پنهان نگاهداشت. حالا شما بیرون بروید و مرا با «جون‌راسل» تنها بگذارید.

بعد از خروج دیگران دکتر «اشتارک» سر خود را به طرف گوش «جون راسل» خم کرد و چند دقیقه به زبان آلمانی صحبت نمودند و سپس «اشتارک» استاد دانشگاه را مخاطب ساخته و گفت:

ـ آقای برلی، من تصمیم گرفته بودم که نقش شما را در ماجرای امشب به حداقل تقلیل بدهم به طوری که شما فقط یک آلت بلا اراده باشید. ولی حالا می‌بینم که‌این کارممکن نیست و باید به شما نقش

بزرگتری را در ماجرای امشب تفویض کرد.

نقشهٔ اولیهٔ ما این بود که دو دست لباس متحدالشکل تهیه نموده ویکی را برتن شما و دیگری را بر تن «چارلی» که شبیه به شماست بپوشانیم و بعد شما را وارد عمارت شهرداری «اشتارک ویل» بکنیم.

ما از عادت سناتور «مک کارتر» اطلاع داریم و می‌دانیم که او قبل از هر کنفرانسی علاقه دارد که چندین دقیقه بکلی تنها باشد و یادداشت‌هائی را که برای کنفرانس تهیه کرده است، مرور نماید. و در این دقایق تنهائی «چارلی» که از هر حیث شبیه به شماست وارد اطاق «مک کارتر» شده و او را به قتل میرسانید واز راهی که برای او آماده کرده بودیم فرار می کرد.

بدیهی است که «چارلی» هنگام ورود به اطاق «مک کارتر» از مقابل تمام شنوندگانی که در تالار بزرگ جمع شده بودند، می گذشت. و بعد از این که وکیل مجلس سنا را به قتل می‌رسانید مقداری کاغذهای خطرناک «البته خطرناک برای شما» باقی می گذاشت و از راه مخصوص فرار می کرد، آن وقت ما شما را در راهرو رها می کردیم ولی شما قادر به حرکت و فرار نبودید. زیرا به وسیلهٔ یک انژکسیون » «سیانور دوپوتاسیوم» شما را به قتل رسانیده و انژکسیون را در دست شما می گذاشتیم و مردم خصوصا بعداز کشف کاغذهای خطرناک می‌فهمیدند که شما «مک کارتر» را به قتل رسانیده و بعد خود را مسموم کرده‌اید.

ولی حالا نقشهٔ خود را تغییر داده‌ایم. لازم است که شما حتما وارد اطاق «مک کارتر» شوید و در حالی که «چارلی» وکیل مجلس سنا را به قتل میرساند، آقای «جون راسل» که برخلاف اسمش یک

آلمانی پاک نژاد است، شما را به قتل خواهد رسانید. مطمئن باشید که دست او هنگام قتل شما به هیچوجه نخواهد لرزید.

فرضا آقای «جون راسل» نخواهد که به وسیلهٔ کارد و یا ششلول شما را به قتل برساند، به وسیلهٔ مواد مخدره شما را از دنیا به دنیای جاویدان خواهیم فرستاد. و سپس مرگ شما و «مک کارتر» تاثیر بزرگی در امریکا خواهد کرد. حتی روزولت رئیس‌جمهور امریکا را متزلزل خواهد نمود.

بعد از این اظهارات دکتر «اشتارک» دستیاران و همکاران خود را صدا زد و آن ها وارد اطاق شدند «اشتارک» به یکی از آنان گفت :

ـ چوب لاستیکی را به «برلی» نشان بدهید که بداند اگر بخواهد مقاومت کند چه برسرش خواهد آمد.

«برلی» دربین همکاران «اشتارک» یکی از آن ها را شناخت و دانست که همان «کارلون» است که قبل از اعزام به ساختمان اپرای «اورلیوس» او را طناب پیچ کرده بود.

«جون راسل» یک چوب لاستیکی بزرگ و باریک را به «برلی» نشان داد و گفت :

ـ اگر بخواهید مقاومت کنید باا ین چوب شمارا خواهم زد و خاصیت این چوب آن است که استخوان‌ها را نمی‌شکند اما در عوض بسیار دردآور میباشد.

آنگاه دکتر «اشتارک» دستور داد که شخص جدیدی وارد اطاق شود که او را به نام دکتر میخواندند و پس از این که دکتر وارد محفظهٔ «کلروفرم» را روی صورت «برلی» گذاشت و گفت :

ــ نفس بکشید.

«برلی» بدوا میخواست مقاومت نمایدو نفس نکشد ولی دیگران اورا وادار نمودند که تنفس نماید و چند لحظهٔ بعد «برلی» بر اثر استنشاق «کلروفرم» به کلی از حال رفت.

دکتر «اشتارک» گفت:

ــ حالا بدون هیچ خطری میتوان دست وپای او را گشود و لباسش را عوض کرد.

پس از این که «برلی» به هوش آمد، احساس نمود که آفتاب در شرف غروب کردن است و وقتی که نظر به آئینه دیواری انداخت دید که یک دست لباس خوش برشی در بردارد و یقه و کراوات نظیفی پوشیده و صورتش را تراشیده‌اند.

دکتر «اشتارک» و دکتری که او را بیهوش کرده بود در اتاق حضور داشتند و به اخبار رادیو گوش میدادند. «برلی» که به حال آمده و هوش و حواس خود را احراز کرده بود شنید که رادیو میگوید:

ــ مرد جوانی که به اتفاق «لورتا» نامزد «چارلی» دستگیر شده بود چون میخواست فرار کند به‌دست پاسبانان به قتل رسید. ولی «لورتا» کماکان تحت بازجوئی است واز او تحقیق می کنند که بگوید محل اقامت «چارلی» در کجاست.

دکتر «اشتارک» گفت:

ــ من تصور نمیکنم که پلیس بتواند چیزی از «لورتا» بفهمد. با این وصف قبل از این که از «لورتا» حرفی در بیاورند، ما نقشهٔ خود را انجام داده‌ایم.

فصل هشتم

مبارزه

یک مرتبهٔ دیگر «سلون» همکاران خویش و «مابل» را در اطاق خود جمع کرده و به آن‌ها گفت :

ـ امشب ما در عمارت شهرداری این شهر وظیفهٔ مهمی در پیش داریم.

این وظیفه در درجه اول پیدا کردن قاتل «گایی» است. زیرا جنازهٔ «گایی» اگر امروز کشف نشده باشد امشب و یا فردا کشف خواهد شد و بعد از آن دردرجهٔ دوم وظیفهٔ ما پیدا کردن و نجات «برلی» میباشد.

من و شما هیچ یک «برلی» را نمی‌شناسیم. ولی ا ز صحبت‌هائی که «مابل» با من کرده معلوم می‌شود که «برلی» دو نفر است: یکی از آن‌ها خود «برلی» یعنی استاد دانشگاه و دومی شبیه او یعنی «چارلی» میباشد.

ولی شما شناسائی «برلی» حقیقی را به من واگذار کنید. زیرا چون من بعد از توضیحات «مابل» عکس «چارلی» را به خاطر آورد، تصور میکنم که بتوانم یک استاد دانشگاه را با یک نفر آدمکش فرق بگذارم.

طبیعی است که اگر بتوانیم امشب «چارلی» را نیز دستگیر کنیم و او را به ادارهٔ شهربانی تسلیم نمائیم، کار بزرگی کردهایم. زیرا «چارلی» قاتل است و تسلیم او به ادارهٔ شهربانی کار مفیدی میباشد.

و اما دکتر «اشتارک» با این که دارای فعالیت خوبی نیست، ما نمیتوانیم او را دستگیر کنیم مگر این که ثابت نمائیم که او نیز در قتل «گابی» شریک بوده است. و نیز ثابت کنیم که او «برلی» استاد دانشگاه و «مابل» را ربوده و خانهٔ «مابل» را کنار دریاچهٔ «سکون» آتش زده است.

بدون شک آن شخص یعنی دکتر «اشتارک» یکی از سلسله جنبانان بزرگ «اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا» است. و حتی عقیدهٔ من این است که اگر «اشتارک» از بین برود، این اتحادیه نیز از بین خواهد رفت. تمام منظور او این میباشد که نگذارد آمریکا به انگلستان اسلحه و مهمات برساند. در واقع مانع از این شود که روزی امریکا به کمک انگلستان وارد در جنگ گردد.

من یقین دارم که امشب واقعهٔ بزرگی اتفاق خواهد افتاد برای این که تهیهها و تدارکها به قدری زیاد بوده که نمیتوان گفت فقط برای جنگ اعصاب آن تدارکات را دیدهاند.

فرماندهی عملیات را من امشب برعهده میگیرم و قبل از رفتن به ساختمان شهرداری، لباسهای خود را عوض میکنیم و لباس پاسبانی

می‌پوشیم و رئیس پلیس این شهر نیز با چند نفر از پاسبانها و همکاران خودبه ما کمک خواهد کرد.

ما هنوز نمیدانیم که امشب چه باید بکنیم به دلیل این که هنوز نمیدانیم که امشب چه نقشی را بر علیه ما بازی خواهند کرد. به همین جهت منتظریم که آنها نقش خود را نشان بدهند و همین که نقش خود را نشان دادند من بلافاصله شروع به فعالیت خواهم نمود و شما از اوامر و حرکات من تبعیت خواهید کرد.

اما شما «مابل»، امشب رانندهٔ اتومبیل ما خواهید بود و ماشین ما را به باغ ساختمان شهرداری خواهید برد و همین که ما پیاده شدیم شما اتومبیل را به قسمت عقب باغ که قرارگاه ماشین‌ها است برده و در ماشین خواهید نشست و ششلول خود راحاضر و آماده نگاه خواهید داشت. ولی مواظب باشید که شلیک نکنید و فقط هنگامی شلیک نمائید که ببینید اشخاصی میخواهند وارد اتوموبیل شما شوند. حتی در این موقع نیز به خوب چشمهای خود را باز کنید برای این که ممکن است که ما بخواهیم سوار اتوموبیل بشویم که در این صورت شما به جای این که دیگران را به قتل برسانید، ما را به قتل خواهید رسانید.

حالا از جا برخیزید که برویم. لباس‌های خود را در اتومبیل عوض خواهیم کرد. زیرا اگر با لباس پاسبانی از این خانه خارج شویم، ممکن است کسانی در اطراف باشند و نسبت به ما ظنین شوند. بعد از این که لباس پاسبانی را در اتومبیل پوشیدیم لباسهای خود را زیر تشک اتومبیل ودر قسمت عقب پنهان می کنیم و «مابل» مواظبت خواهد کرد که لباسهای ما را به سرقت نبرند.

آنگاه همه از خانه خارج شدند و «مابل» پشت فرمان اتومبیل

نشست و «سلون» و دونفر همکار او هنگام حرکت اتومبیل لباسهای خود را عوض کردند. اتومبیل در خارج شهر چرخی خورده و آنگاه به شهر مراجعت نمود و وقتی وارد باغ ساختمان شهرداری شدند، هوا تاریک بود.

وقتی که ماشین به قسمت عقب باغ رسید، «سلون» و همکاران او پیاده شدند و «سلون» به «مابل» گفت:

به طرف درب مدخل تالار کنفرانس که در قفای عمارت شهرداری است میرویم. شما همین جا در اتوموبیل بمانید و موتور را خاموش کنید. زیرا اگر موتور خاموش نباشد تولید سوءظن خواهد کرد و کسانی به ماشین نزدیک شده‌و سعی خواهند کرد بدانند که چرا شما موتور را خاموش نمی‌کنید.

بعداز این که از «مابل» جدا شدند «سلون» به یکی از دو نفر همکار خود گفت:

ــ «اسمیت» شمابروید و با پاسبان‌ها تماس حاصل کنید و برئیس شهربانی بگوئید که ما این‌جا هستیم و ما دونفر هم در طرفین درب مدخل کشیک میدهیم. من تقریبا یقین دارم که امشب در این باغ وسیع و تاریک شهرداری که دور از شهر واقع شده اتفاق بزرگی خواهد افتاد.

* * *

هنگامی که همکاران دکتر «اشتارک» میخواستند که «برلی» را از آن خانه خارج کنند، استاد دانشگاه را مورد تزریق قرار دادند و تا چند لحظه «برلی» مجددا بی‌حال شد. بعد از این که به حال آمد و از جا برخاست احساس نمود که مثل مست‌هابه چپ و راست متمایل

می‌شود.

دکتر «اشتارک» گفت:

ـ آقای استاد دانشگاه، اگر مردم شما را با این حال ببینند برای حیثیات شما و دانشگاه صورت خوشی ندارد ولی ما مجبور بودیم که یک انژکسیون مواد مخدره بوسیله دکتر به شما تزریق کنیم که شما اراده و فعالیت و قوت عادی را نداشته باشید. زیرا اگر دارای فعالیت قریب معمولی باشید، ممکن استکه برخلاف دستور ما رفتار کنید و یا درصدد مقاومت بر آئید.

«برلی» می خواست زبان بگشاید و بگوید: آخر چرا این قدر مرا اذیت می کنید، و من چه گناهی کرده‌ام که شما این طور مرا شکنجه می‌نمائید؟ ولی بعد متوجه شد که با آدمی مثل دکتر «اشتارک» صحبت از رحم و عاطفه وانسانیت کردن به منزلهٔ مشت بر سندان کوبیدن است. به همین جهت سکوت نموده و چیزی نگفت.

پس از آن دکتر «اشتارک» بهمدستان خود گفت:

ـ حالا موقعی است که حرکت کنیم و شما دستور کافی گرفته و کاملا به وظیفه خود آشنا هستید و دیگر لازم نیست که من دستورهای دیگر بدهم. و همین قدرمی گویم که شما «کارلون» به اتفاق «چارلی» و «جون راسل» و «برلی» با اتوموبیل «پاکارد» خواهید رفت و من با اتوموبیل «لینکلن» که به منزلهٔ ستاد من است و نمی‌توانم آن را ترک نمایم، شما را تعقیب خواهم کرد. حالا حرکت کنید که ممکن است وقت بگذرد.

همکاران دکتر «اشتارک» در حالی که دهان بندی به دهان «برلی» زدند که مبادا در راه فریاد بزنند، او را به اتوموبیل پاکارد

منتقل نمودند.

«برلی» تحت تاثیر تزریق داروی مخدر ناتوان بود ولی آن قدر هوش و حواس داشت که به وخامت سرنوشت خود پی ببرد.

وقتی که اتوموبیل به حرکت درآمد «چارلی» خطاب به استاد دانشگاه گفت که:

ـ گمان میکنم شما اسم مرا شنیده باشید واگر نشنیده‌اید بدانید که من «چارلی» معروف هستم و در بکار بردن ششلول و شیشه تیزآب بسیار مهارت دارم. اگر درصدد برآئید که کلاه بر سر ما بگذارید من از هر دو علیه شما استفاده خواهم کرد.

اظهارات «چارلی» گر چه تهدید آمیز بود، ولی با اظهارات دکتر «اشتارک» فرق داشت. زیرا دکتر «اشتارک» به یک تعبیر از روی ایمان و عقیده و حرارت صحبت میکرد، درصورتی که چارلی از روی اجبار و مثل آدمی که محکوم و مقید باشد صحبت می‌نمود. و به همین جهت «برلی» جراتی به خود داده و پرسید که:

ـ آیا شما همان «چارلی» هستید که نامزدی بنام «لورتا» دارید و پلیس به وسیله رادیو اطلاع داد که او را دستگیر کرده است؟

از شنیدن این حرف «چارلی» خیلی حیرت کرد و از دیگران پرسید که:

ـ آیا این گفته راست است وآیا «لورتا» را دستگیر کرده‌اند؟

«جون راسل» گفت:

ـ بله و متاسفانه «لورتا»ی شما را دستگیر کرده‌اند. ولی پلیس نخواهد توانست که هیچ اطلاعی از او کسب نماید به دلیل این که خود «لورتا» نمیداند که تو در کجا هستی و همکار «لورتا» که با او

دستگیر شد و میخواست فرار کند به دست پاسبان‌ها به قتل رسید. اما تو ا زاین جهت مشوش نباش. زیرا به محض این که کار خود را انجام دادی و ششلول خود را به کارا نداختی ما هزار دلار به ضمیمهٔ یک اتومبیل به تو خواهیم داد. و تو در ظرف مدت کمی از سرحد خارج شده و وارد «کانادا» خواهی گردید و دیگر دست پلیس به تو نخواهد رسید.

بالاخره اتوموبیل به «اشتارک ویل» رسید و در خارج شهر و نزدیک عمارت شهرداری توقف کرد.

«چارلی» از یک طرف و «جون راسل» از طرف دیگر «برلی» را در بر گرفته و او را از محوطهٔ با غ عبور دادند که به طرف عمارت شهرداری ببرند. «برلی» به خوبی لوله ششلول‌های آنان را روی تهیگاه خود احساس مینمود.

«برلی» دچار وضع غیر قابل حلی شده بود. زیرا اگر فریاد میزد واز پاسبانانی که مقابل درب ورودی ایستاده بودند و کارت ورودی اشخاص را دریافت میکردند کمک می‌خواست، آناً به قتل میرسید. زیرا «برلی» آن قدر شعور داشت که بداند یساولانی که در طرف چپ و راست او قرار گرفته اند، کسانی نیستند که شوخی بکنند و برای آن ها آدم کشتن به منزلهٔ آب خوردن است و اگر فریاد نمیزد و کمک نمیخواست بعد از

ورود به عمارت شهرداری به قتل میرسید.

به هر نسبت که به مدخل شهرداری نزدیک می‌شدند، هیکل سه نفر پاسبان که آن جا ایستاده بودند بهتر در نظر «برلی» آشکار می‌شد و هنگامی که نزدیک شدند «برلی» فهمید که قیافهٔ یکی از این

پاسبان‌ها در نظرش آشنا است ولی در آن حال ترس و بدبختی فکر «برلی» آنقدر توانائی نداشت که بداند این قیافه را در کجا دیده است.

«جون راسل» دست خودرا دراز کرد که کارت وردی رابه یکی از پاسبانها یعنی «سلون» بدهد. «سلون» نزدیک شد. و با دقت نظری به «چارلی» و «برلی» و دیگری انداخت.

چارلی که شبیه به «برلی» بود، برای این که شباهت مزبور را تا موقع انجام کار پنهان نماید، سبیل مصنوعی سیاهی پشت لب گذاشته و کلاه شاپوی خود را که دارای لبهٔ پهنی بود، روی ابرو کشیده بود و چون «برلی» کلاه بر سر نداشت و سبیلش بر طبق معمول تراشیده بود، کسی نمیتوانست که در نظر اول بداند آن دو نفر بیکدیگر شبیه هستند.

«سلون» کارت ورودی را از دست «جون راسل» گرفت و قبل از این که آن را پاره کند، برق آسا جستن کرده و با یک ضربت بسیار محکم وی را از پا درآورد. درهمان لحظه رفیق «سلون» یعنی پاسبان دیگر روی «چارلی» جسته و با یک ضربت او را نقش زمین کرد.

ولی این دو پاسبان مصنوعی هر قدر سرعت به خرج دادند، باز دو نفر تبه‌کار موفق به شلیک شدند، اما گلولهٔ ششلول آنها مستقیما به سینه «برلی» اصابت نکرد. با اینهمه استاد بدبخت دانشگاه را مجروح کرد و روی زمین افتاد.

طبیعی است که «مابل» پشت فرمان اتوموبیل خود، صدای گلوله‌ها را شنید و بلافاصله موتور را روشن کرده و ششلول خویش را

برای شلیک آماده کرد.

«مابل» زنی نبود که از شنیدن صدای شلیک تفنگ و ششلول وحشت نماید. ولی این مرتبه به محض این که صدای گلوله را شنید بدنش لرزید. زیرا فکر کرد که ممکن است این گلوله‌ها به طرف «برلی» شلیک شده باشد، و آن موجود بدبخت و بی دست و پا در وسط زد و خورد مفت ومسلم از بین برود.

«مابل» صلاح نمیدانست که چراغهای اتومبیل خود را روشن نماید و ببیند که درتاریکی چه وقایعی اتفاق میافتد. در عوض چشمان خود را باز کرد و تا آنجا که بینائی او اجازه میداد باغ شهرداری را از نظر گذرانید و دید که دو نفر مشغول دویدن هستند و گویا یکی از آنها در قفای دیگری میدود. و نیز مشاهده میکرد که یکی از آنها برگشته و به وسیلهٔ ششلول شلیک نمود و دید شخصی به زمین افتاد و باز از جا برخاسته و دوان دوان در قفای درختان ناپدید شد.

تاریکی به قدری زیاد بود که «مابل» نتوانست بفهمد که کدام یک از این دو نفر زمین خوردند و آیا شخصی که گلوله را خالی کرده بود بر اثر این که پایش به سنگ اصابت کرد بر زمین خورد و یا شخصی که هدف گلوله واقع شده بود بر اثر اصابت تیر ششلول به زمین افتاده مجددا از جا برخاست.

ناگهان از عقب باغ یعنی از همان منطقه‌ای که «مابل» در آنجا متوقف بود، یک اتومبیل با سرعت بحرکت درآمد و «مابل» دید که شخصی روی رکاب اتومبیل ایستاده و شلیک میکند و معلوم نیست که به طرف چه اشخاصی شلیک مینماید.

بعد از اتومبیل مزبور، یک اتومبیل دیگر از جا تکان خورد. این

مرتبه «مابل» توقف را جائز ندانسته و ماشین را به حرکت درآورد که خود را بمدخل باغ برساند. ولی اتومبیل او به شدت با اتومبیل دیگر تصادم نمود و در نتیجه «مابل» موقتا از حال رفت.

چند لحظه بعد دست‌هائی وارد اتومبیل «مابل» شد و زن جوان را از ماشین بیرون کشید. چشم «مابل» به رئیس خود «سلون» افتاد و نیز مشاهده کرد که «برلی» در کنار او ایستاده است.

«مابل» فریاد زد:

ـ برلی... برلی... خدا را شکر که تو زنده و صحیح وسالم هستی.

«سلون» به زن جوان نهیب زده و گفت:

ـ حالا موقع این حرفها نیست وبگوئید که اتومبیل اول که شخصی روی رکاب آن شلیک میکرد از کدام طرف رفت؟

«مابل» گفت:

ـ وقتی که آن اتومبیل از باغ خارج شد،من دیدم که به طرف چپ پیچید.

«سلون» به یکی از همکاران جوان خود که لباس پاسبانی دربرداشت گفت:

ـ این اتومبیل از مصرف افتاد و شما زود در این باغ نیرومندترین اتومبیل ها (ومال هر کس هست) انتخاب کنید، که درصدد تعقیب آن ماشین برآئیم.

ولی قبل از این که همکار جوان «سلون» برای انجام دستور رئیس خود حرکت کند، صدای رئیس شهربانی «اشتارک ویل» از تاریکی شنیده میشد که میگفت:

ـ آقای «سلون» خیلی معذرت می‌خواهم ولی تعقیب آن اتومبیل بدون فایده است. برای این که بی شک رانندهٔ اتومبیل از وضع جاده‌های این حدوداطلاع کافی داشته که این راه را پیش گرفته است. زیرا این راه در فاصله نزدیکی منتهی به یک چهارراه می‌شود و وقتی ما به آن چهارراه برسیم مطلقا رد اتوموبیل را گم خواهیم کرد.

وقتی که رئیس شهربانی «اشتارک ویل» این کلمات را ادا میکرد، ششلول بزرگی را که در دست داشت در غلاف گذاشت و «سلون» گفت:

ـ آه... این شمابودید که به سوی شخصی که فرار میکرد شلیک نمودید؟

رئیس شهربانی گفت: بله ...

«مابل» گفت:

ـ من دیدم که آن شخص بعد از این که مورد اصابت قرار گرفت زمین خورد و بعد از جابرخاسته و ناپدید گردید.

رئیس شهربانی گفت:

ـ همین طور است. آیا شما می‌شناسید که این شخص که بود؟...

«سلون» گفت:

ـ تصور مینمایم که این شخص «چارلی» بوده است.

صدای دیگری از تاریکی شنیده شد که میگفت:

ـ این هیاهو چیست؟ این تیراندازی‌ها چیست؟ ... شما کنفرانس مرا به هم میزنید و نمیگذارید که من امشب در اینجا صحبت کنم.

حضار همگی «نک کارتر» وکیل معروف و متنفذ مجلس سنا را شناختند. رئیس شهربانی گفت:

ـ آقای سناتور، ما از شما معذرت میخواهیم. ولی متاسفانه امشب جمعی از اراذل و اوباش این باغ را معرکه زدوخورد قرار داده و می‌خواستند در این جا حساب‌های خود را تسویه کنند. ولی اکنون همه فرار کرده‌اند و دیگر کسی مزاحم کنفرانس شما نخواهد شد.

ولی وکیل مجلس سنا از این حرف آرام نگرفت و به طرف «برلی» روی نموده و گفت:

آقا من حیرت میکنم که شما برای چه مرا تعقیب مینمائید و منظور شما از این تعقیبها چیست؟

در این هنگام «سلون» یک قطعه کارت چهار گوش از جیب بیرون آورده و بعد چراغ برق جیبی را روشن نمود و کارت را به وکیل مجلس سنا نشان داد. از مشاهدهٔ آن مقوا وکیل مجلس برخود لرزید. «سلون» گفت:

ـ آقای سناتور، اگر بخواهید سر و صدا راه بیندازید و قیل و قال کنید این را افشا خواهم کرد. در غیر این صورت یعنی اگر سرو صدا راه نینداختید و اعتراض نکردید از افشای این خودداری خواهم نمود.

وکیل مجلس سنا آرام گرفت. «سلون» گفت:

ـ به قراری که آقای «برلی» میگوید، اتومبیل دکتر «اشتارک» یک اتوموبیل لینکلن نیرومند بوده و مدتی هم از ما جلو افتاده است.

در این هنگام یکی از پاسبانها به رئیس شهربانی نزدیک شده و گفت:

ـ بیرون شخصی افتاده و مرده است. گویا این شخص همان باشد

که از باغ فرار کرده بود.

آنگاه متفقاً به خارج باغ رفتند. «سلون» نظری به جنازه انداخته و گفت: این شخص «چارلی» میباشد که به دست رئیس شهربانی کشته شد و حالا ما باید در صدد تعقیب «اشتارک» برآئیم. گرچه خیلی بر ماسبقت جسته ولی نباید بگذاریم که او فرار کند. به هر چهارراهی رسیدیم راه عبور را از مامورین سئوال خواهیم کرد. زیرا اتومبیل دکتر «اشتارک» چون خیلی به سرعت میرود توجه مامورین را جلب خواهد نمود.

چند دقیقه دیگر «سلون» و همکاران او به همراه «برلی و مابل» سوار اتومبیل به هر چهارراهی که رسیدیم راه‌عبوررا از مامورین سئوال خواهیم کرد.

چند دقیقهٔ دیگر «سلون» و همکاران او به همراه «برلی و مابل» سوار اتومبیل گردیده و به تعقیب دکتر «اشتارک» پرداختند. همانطوری که «سلون» حدس زده بود، در چهارراهها مامورین راهنمائی نشانی اتوموبیل دکتر «اشتارک» را میدادند و می‌گفتند که از کدام طرف رفته است.

در حالی که ماشین با سرعت جاده را می‌پیمود «سلون» بانک زد:

ــ نگهدارید. و بعد از این که از اتوموبیل پیاده شدند، مشاهده کردند که شخصی روی جاده افتاده و صورتش نامعلوم میباشد، ولی آشکار است که از قفا او را هدف گلوله قرار داده‌اند.

«برلی» تا چشمش به صورت آن شخص «بعد از این که وی را برگرداندند» افتاد گفت:

ـ آه ... این شخص «جون راسل» است.

«مابل» بانگ زد :

ـ آه... این شخص رانندهٔ اتوموبیل «گابی» بود.

«سلون» گفت :

ـ اگر این شخص راننده «گابی» است، هیچ تردید ندارد که قاتل گابی میباشد.

ـ آنگاه با ملایمت بسته‌ای را از جیب خود بیرون آورده و در جیب «جون راسل» گذاشت.

«مابل» دید که آن بسته عبارت از یک ششلول است و «سلون» بعد از این که ششلول را در جیب مقتول جای داد دستمالی را که اطراف آن پیچیده شده بود از جیب «جون راسل» بیرون آورده و گفت :

ـ این ششلولی است که موجب قتل «گابی» شده است. دکتر «اشتارک» آن را در اتوموبیل «مابل» جا داد و اینک ما ششلول را در جیب صاحب اصلی آن یعنی قاتل جا میدهیم. معلوم میشود که در حین فرار بین دکتر «اشتارک» و «جون راسل» نزاع شده و «اشتارک» او را به قتل رسانیده است.

«سلون» اضافه کرد :

ـ اول باید به پلیس اطلاع بدهیم که بیاید و این جنازه را بردارد و مخصوصا ششلول آلت قتل «گابی» را از جیب این شخص بیرون بیاورد و بعد بتعقیب دکتر «اشتارک» بپردازیم.

و چون در همان نزدیکی یک پمپ بنزین بود و تلفن داشت. «سلون» گوشی را برداشت و برئیس شهربانی «اشتارک ویل»

گفت :

ـ نزدیک پل، شخصی را کشته وروی زمین انداخته اند و هویت او نامعلوم است. بیائید و او را بردارید و در اطرافش تحقیقات کامل بکنید. زیرا من تصور می کنم که این آدم یکی از عمال «اشتارک» میباشد.

بعد از فراغت ازاین کار «سلون» و دیگران سوار ماشین شدند و به تعقیب دکتر «اشتارک» پرداختند و اطلاعاتی که کسب می‌شد نشان میداد یک اتومبیل از نوع «لینکلن» با سرعت عبور می کرد، و در یکی از پمپ‌ها بنزین گیری نموده است.

بالاخره به جاده‌ای رسیدند که منتهی به آبشار «نیاگارا» می‌شد، «برلی» که جراحت مختصری داشت و در «اشتارک ویل» به سرعت او را پانسمان کرده بودند گفت : «اگر نظریهٔ مرا قبول می کنید، من تصور می کنم که دکتر «اشتارک» رفته است که خود را در آبشار نیاگارا بیندازد.

از این حرف همگی حیرت کردند. اما «برلی» در مقام توضیح برآمده و گفت :

ـ دکتر «اشتارک» نظیر هر نازی متعصب عاشق کارهای بزرگ است و حتی درموقع مرگ هم از این فکر و نظریه دست بردار نیست. براین اینکه عشق به کارهای عظیم و حیرت آور جزو صفات جبلی آلمانی‌ها و خصوصاً نازی‌ها است.

من بشما اطمینان میدهم که اگر روزی هیتلر بخواهد خود کشی کند قطعا صحنه تراژدی بزرگی را بازی خواهد کرد، که تا مدتی یادبود آخرین صحنهٔ زندگی او را در خاطره‌ها حفظ نمایند.

دکتر «اشتارک» هم که فهمید تیر او خطا کرده و اکنون پلیس در تعقیب اوست و نقشه‌هایش محکوم به عدم موفقیت شد، مصمم است که خود را از بین ببرد و چون یک آلمانی متعصب است با گلوله و زهر خود را از بین نخواهد برد، بلکه خویشتن را در آبشار «نیاگارا» خواهد انداخت.

«مابل» گفت:

ــ آقای فیلسوف ... باور کنید که من انتظار نداشتم که این فکر برای شما پیدا شود. زیرا تصور می‌کردم که هوش و ذهن شما در خارج از حدود فلسفه قادر به استنباط چیز دیگری نیست.

«برلی» خندید. و گفت:

ــ آخرابراز این نظریه هم مربوط به فلسفه است و قطعا شما می‌دانید که یکی از مباحث بزرگ و مفید فلسفه روان شناسی است و انسان به وسیلهٔ روان شناسی میتواند به روحیات دیگران پی ببرد.

نزدیک آبشار «نیاگارا» محوطهٔ وسیعی است که اختصاص به اتوموبیل مسافرین و جهانگردان دارد. پس از وصول به آن نقطه، «سلون» از مامورین پلیس توضیح خواست و مشاهده کرد که پاسبان‌ها همگی غرق حیرت هستند و میگویند تقریبا ۲۰ دقیقه پیش یک اتوموبیل بزرگ از نوع لینکلن به سرعت زیاد از روی جاده عبور کرد و مستقیما به طرف آبشار رفت.

ما که مشاهده کردیم ماشین با این سرعت قطعا در آب خواهد افتاد سوت زدیم و با موتورسیکلت او را تعقیب کردیم، ولی راننده اتوموبیل که قطعا از دارالمجانین فرار کرده بود بدون این که سرعت خود را کم کند به خط مستقیم به طرف آبشار رفت و با همان سرعت

در آب افتاد. اکنون ما به پستهای پائین تلفن کرده‌ایم که شاید بتوانند اتوموبیل را از رودخانه بیرون بیاورند. یقین داریم که رانندهٔ آن فوت کرده‌است.

«سلون» به دیگران گفت:

ـ ما وظیفهٔ خود را انجام داده‌ایم و اکنون کاری نداریم جز این که در همین جا محل سکونتی به دست آورده و بقیهٔ ساعات شب را بخوابیم. یقیم دارم که در بین ما آقای «برلی» بیش از همه محتاج استراحت و خواب و یک غذای گرم و مقوی می‌باشد.

فصل نهم
پیمان

فردا صبح در مهمانخانهٔ کنار آبشار وقتی «برلی» از جا برخاست از دو چیز حیرت کرد:

اول این که مشاهده نمود برخلاف انتظار هیچ خسته نیست و هیچ جای بدنش درد نمی‌کند و فقط باید پانسمان خود را عوض نماید.

دوم این که حیرت کرد که شب گذشته چگونه با آن همه سر و صدای آبشار توانسته است به خواب برود. ولی معلوم بود که خستگی او را از پا انداخته و به آغوش خواب سپرده است.

وقتی که «برلی» سر و صورت را شست و وارد اطاق غذاخوری گردید که صبحانه صرف نماید، مشاهده کرد که دیگران قبل از او در آن اطاق هستند. «سلون» گفت:

ـ من به «اشتارک ویل» تلفن کردم. قرار است که در ساعت ده امروز در بارهٔ قتل «چارلی» و «جون راسل» تحقیق نمایند. معلوم

می‌شود که روزنامه‌ها واقعهٔ باغ شهرداری «اشتارک ویل» را نوشته‌اند. ولی عموما آن را یکی از منازعات اراذل و اوباش می‌دانند و «مک کارتر» وکیل مجلس سنا هم به کلی اظهار بی اطلاعی کرده است.

«مابل» پرسید که:

ـ آیا اتومبیل دکتر «اشتارک» را پیدا کردند؟

«سلون» گفت:

ـ بله و اتومبیل او را در قسمت پائین رودخانه به دست آوردند. جنازه «اشتارک» درون اتوموبیل پیدا شد.

استاد دانشگاه، «سلون» را مخاطب ساخته و گفت:

ـ من از دیشب تا به حال در این فکر بودم که سابقا شما را در کجا دیده‌ام و اکنون به خاطرم آمد که در گذشته من و شما در یک دانشکده تحصیل میکردیم، آیا چنین نیست؟

«سلون» گفت:

ـ بله و من در نظر اول شما را شناختم و دانستم که در گذشته یکی از همشاگردان من بوده‌اید. این موضوع کمک مهمی به من نمود که بتوانم بلافاصله هویت شما را تشخیص بدهم. ولی متاسفانه اسم شما را فراموش کرده بودم. زیرا دربین پانصد و یا ششصد نفر محصل که در دانشگاه «اکسفورد» در انگلستان تحصیل میکردیم ممکن نبود که من بتوانم نام همگی را به خاطر بسپارم.

«مابل» گفت:

ـ راستی آن قطعه کارت چه بود که دیشب به «مک کارتر» نشان دادید؟

«سلون» خندیده و گفت :

ـ در حرفه و شغل ما همه چیز به درد میخورد و این قطعه کارت، عکسی بود که چند سال قبل از این «مک کارتر» به اتفاق یک زن رقاصه برداشته بودند. من وکیل مجلس سنا را تهدید کردم که اگر بخواهد در اطراف واقعهٔ دیشب هیاهو راه بیندازد آن عکس را در جراید منتشر خواهیم کرد.

خبر دیگری هم به شما بدهم که برای عموم تازگی دارد. به طوری که بعد از مخابره تلفنی به «اشتارک ویل» مطلع شدم «مک کارتر» از ادامهٔ کنفرانسهای «اتحادیهٔسرحدات آزاد امریکا» صرفنظر کرده است.

برلی گفت:

ـ بالاخره من نتوانستم بفهمم که علت خصومت دکتر «اشتارک» با من چه بود و چرا جنازهٔ «گابی» را وارد اطاق من کردند؟ و برای چه این جنازه را از آن جا وارداطاق «مابل» نمودند؟

«سلون» گفت :

ـ علت دشمنی دکتر «اشتارک» با شما به واسطهٔ اشتباهی بود که من نیزدر باره شما کرده بودم.

شما از بدو ورود به امریکا چند کنفرانس دادید و در طی آن از رژیم نازی تنقید نمودیدو چون ساعات درس شما در دانشگاه محدود بود، دکتر «اشتارک» مثل من تصور کرد که شما یکی از جاسوسان انگلیسی هستید و آمدهاید که بر طبق دستور دولت انگلستان برای دخول امریکا در جنگ به نفع انگلستان اقدامات نمائید.

تفاوت من ودکتر «اشتارک» در این بود که من نسبت به عملیات شما بدون علاقه بودم، در صورتی که «اشتارک» نمی‌توانست بدون علاقه باشد و چون میدانست که «مابل» عضو سازمان اطلاعات است و تصور مینمود که شما جاسوس انگلیسی هستید، مصمم گردید که هر دو را گوش‌مالی بدهد.

برای اینمنظور جنازهٔ «گابی» را در جامه‌دان گذاشته و هنگامی که شما در خارج بودید به وسیلهٔ یک مؤسسه نقلیه به مهمانخانه شما فرستادند ولابد می‌دانید که علت قتل «گابی» این بود که میخواست به نازیها خیانت نماید و بعد از این که با آنها همدست شد و مبلغی پول گرفت مصمم شد که خود را کنار بکشد.

و اما این که شما را بعد از به چنگ آوردن ، آزاد کردند فلسفه و فایده‌اش این بود که میخواستند ببینند شما بعد از این که دچاریک وحشت بزرگ شدید، چه عکس العملی از خود بروز میدهید و به کجا می‌روید و چکارمی کنید؟ تا به این وسیله بتوانند همدستان شما را پیدا کنند.

من تصور نمی کنم که آن ها تعمدی داشتند که در شب اول ، شما به جای اطاق خود وارد اطاق «مابل» بشوید. و حتی این کار به ضرر آنها بود. تنها پرتی حواس شما و به طوری که «مابل» به من گفت، اشتغال به افکار فلسفی سبب گردید که شما وارد اطاق «مابل» بشوید و در نتیجه با «مابل» آشنائی بهم رسانید.

در هر حال دیگر خطری شما را تهدید نمیکند. زیرا یگانه خطر قانونی، این بود که شما را متهم به قتل «گابی» بکنند و اکنون که جنازه «جون راسل» کشف شده وششلول آلت قتل «گابی» را در

جیب او یافته‌اند، شما از هر گونه اتهامی مبرا هستید.

من به شما اطمینان میدهم که بعد از مرگ «اشتارک» اتحادیهٔ سرحدات آزاد امریکا به فعالیت خود خاتمه خواهد داد و به کلی منحل خواهد شد. زیرا «اشتارک» بود که وسائل مادی این اتحادیه و تشکیل کنفرانس‌های آن را فراهم میکرد و چند نفر از سیاسیون امریکا و از جمله «مک کارتر» کورکورانه وارد این اتحادیه شدند واکنون اگر از کردهٔ خود پشیمان نباشند، چون اتحادیه منحل می‌شود دیگر نخواهند توانست در کنفرانسهای آن شرکت کنند.

بعد از این توضیحات، «سلون» گفت:

من چون کار دارم، به «اشتارک ویل» مراجعت میکنم و شمارا با «مابل» تنها میگذارم برای این که میدانم که خیلی حرف دارید که میخواهید به یکدیگر بگوئید.

وقتی که «برلی» و «مابل» تنها شدند، استاد دانشگاه گفت:

ـ خوب «مابل» بالاخره شما حاضر هستید که زن من بشوید یا نه؟

«مابل» گفت:

ـ من چطور می‌توانم زن شما بشوم درصورتی که شما هنوز از سوابق من بی اطلاع هستید و نمی‌دانید که من در گذشته چه بوده و چه میکرده‌ام؟

استاد دانشگاه گفت:

ـ اگر من آن قدر شعور نداشته باشم که بفهمم زنی مثل شما دارای سوابق خوبی بوده، نه یک روان شناس هستم و نه یک فیلسوف!

«مابل» گفت :

ـ خوب اگر حاضر باشم که زن شما بشوم شما چه خواهید کرد؟

«برلی» گفت :

ـ همان کاری که همیشه کرده و می کنم: یعنی به تدریس خود در دانشگاه ادامه خواهم داد و خانهٔ کوچکی در یکی از نقاطی که شما انتخاب نمائید خریداری خواهم نمود و به قول شعرا ما سعادت خود را در آن خانه پنهان خواهیم کرد که دیگران به ما رشک و حسد نبرند. حالا اجازه می‌دهید که اندرز کوچکی به شما بدهم؟

«مابل» گفت: بگوئید.

ـ استاد دانشگاه گفت :

ـ این زندگی ماجراجویانهٔ شما ممکن است دو سال و یا سه سال و یا پنج سال دیگر نیز ادامه داشته باشد.ولی عاقبت شما از این زندگی خسته می‌شوید. به دلیل این که درنظرتان یک‌نواخت جلوه میکند، و از آن گذشته غرائز طبیعی، شما راوامیدارد که شوهر ا ختیار کنید و تشکیل عائله بدهید. چه بهتر از این که قبل از چهار و یا پنج سال دیگر این کار را بکنید و فراموش ننمائید که اگر شما زن من نشوید من محکوم هستم که تا وقتی زنده‌ام بدون زن بمانم زیرا نمی‌توانم با زن دیگری وصلت کنم.

«مابل» در حالی که غرق شادمانی بود گفت:

ـ آه... میشل.. میشل.. من نیز همین طور احساس می کنم که اگر تو شوهرمن نباشی من نیز محکوم هستم که تا وقتی زنده‌ام بدون شوهر

بمانم!

«برلی» گفت:

ـ من خیلی راضی هستم که ماجرای ما با یک قول زناشوئی تمام می‌شود. برای این که در پایان هر «افسانه» باید یک عروسی وجود داشته باشد!

پـایـان